بہر گرہ دم و گفتم بمیر آو نکہت

ما شاء الله ولا قوة الا بالله

الحمد لله والمنة که بفرمایش جناب مولانا محمد سعید صاحب و مولوی محمد علی اکرم مدظلهما

# دیوان
# جناب مولوی نور علی
# ناسخ

تغمده الله بالغفران و اعلی درجته بالجنان باهتمام راجی غفران محمد عبد الرحمن

در مطبع نظامی کانپور مطبوع گردید ۱۲۸۲

بسم الله الرحمن الرحیم

خوشا در سرمن هوای محمد ... زهی سر که دایم خاکپای محمد
بود روح در قالب پاک ایمان ... حدیث لب جانفزای محمد
معطر نمای دماغ دو عالم ... سر طرهٔ مشکسای محمد
بود جنت جاودان عاشقانرا ... جمال رخ گلگشای محمد
سهی سرو بستان جانست یارب ... و یا قامت دلربای محمد
همارتبه گردد اگر زاغ خامه ... پرد در هوای ثنای محمد
چو چشم بصیرت کشائی ببینی ... جهان پر ز نور و صفای محمد
نیابی مقام رضای الٰهی ... دلا تا نجوئی رضای محمد
شکر ریز ...

چو دستم دید دیده مالم بپا لیش
کنم از اشک خونین حنای محمد

گناهم ز حد رفت ای یاس لیکن
ببخشند فردا برای محمد

کنم روزها ذکر روی محمد
همه شب من و یاد موی محمد

بسر ی بار یا حین جنت ندارد
دل من که شد مست بوی محمد

ملک پیش شان خم شود پیچ گویم
ز جاه گدایان کوی محمد

همه کس بحشر خلاصی بجوید
درآندم من و جستجوی محمد

چو خلقش عظیمست از روی قرآن
چه رو سازم از مدح خوی محمد

شب و روز سنجیده ام ماه و خور را
نماند بروی نیکوی محمد

چه جذبست آلهی که از هر دو عالم
رخ من بگردد بسوی محمد

لبم کن دم مرگ گویا الهی
بذکر خود و گفتگوی محمد

گشاینده ای یاس اگر سینهٔ من
نیابند جز آرزوی محمد

گر حق در یابد مقام عز و شان مصطفی
حق نموده لامکان را هم مکان مصطفی

خود عجب نبود که آرد بر لب جو سبزه جوش
از بهار جلوهٔ سرو روان مصطفی

کی بود یارب که پا از سر نمایم تا رسم — هست در جایی که آنجا آستان مصطفی

دولتی گر دارم از طوف مزار پر رو — لذتی یابم ز بوس آستان مصطفی

ای خوشا حال عزیزانیکه در خیر البلاد — گوی دولت برده یعنی در زبان مصطفی

گه کمر بسته بخدمت ایستاده روز و شب — گه دویدندی میدان عنان مصطفی

گوش را در هر نفس زینت گرفته از سخن — نکته بشنیده ز لعل درفشان مصطفی

چشم را دادند آب دیدن این ماجرا — چشمه تا گردیده جاری زبان مصطفی

در غزا جهر پلاک کافران بد مآل — گرد طوفان موج تیغ همدمان مصطفی

خرمن جمعیت کفار شد خاک سیاه — ز افت رخشیدن برق سنان مصطفی

از تو یارب بیشتر امید وار رحمتست

یاس یعنک ت[illegible] مصطفی

در ولای تو یا رسول الله — من فدای تو یا رسول الله

سرمهٔ دیدهٔ ملائک شد — خاک پای تو یا رسول الله

گشت آن منزلی که محمود ست — خاص جای تو یا رسول الله

بر دگو آنکسی که باخته جان — در وفای تو یا رسول الله

نا ورد مهر تاب گر تابد — نور رای تو یا رسول الله

[illegible] حسد بر تو شهان — بر گدای تو یا رسول الله

شد سراپا سعادت آنکه نهاد — سر به پای تو یا رسول الله

من چه گویم که حق زبان بگشاد — در ثنای تو یا رسول الله

نیست امیدگاه یاس حزین
ماسوای تو یا رسول الله

عالم منورست ز نور تو یا نبی — خوش مظهر خداست ظهور تو یا نبی

هر دم همه مان تو بوده ست یا یقین — حاصل حضور حق ز حضور تو یا نبی

معراج را کمال میسر شد آن زمان — کز هفت چرخ گشت عبور تو یا نبی

علم پیمبران دگر در قیاس ما — یک قطره بود ز بحور تو یا نبی

در نعمت و بلا همه دم تابع رضا — ماند دل شکور و صبور تو یا نبی

از ارض و چاه بدل آسمان گذشت — گر نیست بر زمین چه مرور تو یا نبی

روزی امید یاس حزین آنکه بهر او
روزی شود زیارت گور تو یا نبی

زهی عز و شان رسول خدا — خدا مدح خوان رسول خدا

بخشد در آغوش رحمت بود — سر پیروان رسول خدا

چه بیدار بختم که تا خواب مرگ — من و دو آستان رسول خدا
روان میتمایم درود بجان — بجان و روان رسول خدا
تو گوئی که گوئی ربود آنکه بود — ز فرمانبران رسول خدا
بحشر بلند از سر هر آدمم — سر آستان رسول خدا
ز لعلست خوشتر نکاتیکه ریخت — لب درفشان رسول خدا
عجب رتبهٔ باشد این هم که کس — شود در تبردان رسول خدا
چه دولت بر ندانند خدا و رسول — زهی عاشقان رسول خدا
ازان چیست خوشتر که خود را کسی — شمارد ز آن رسول خدا

ز شاهان بود یاس تبریزی
سگ آستان رسول خدا

آورده رو خدا بسلام تو یا رسول — بس برترا درست مقام تو یا رسول
در انبیا سوای تو ختم خطاب نیست — این نقش کنده گشت بنام تو یا رسول
دانم که کحل دیدهٔ بیدار بختی است — بینم اگر تراب سنام تو یا رسول
لب بست لا کلام ز لطف حدیث عجب — هر کس که یافت لطف کلام تو یا رسول
نور بگو بهیچ من ناقصی دهد — مهر رخ چو ماه تمام تو یا رسول

امیدوار از تو شفاعت بحشر یاس
هست آنکه هیچکاره غلام تو یا رسول

خط فیروزی عیان بر صفحهٔ روی علی
معنی فتح آشکار از بیت ابروی علی

کعبه از تعظیم بگشاید بلبیک تو لب
قبلهٔ خود راست بنمای اگر سوی علی

فصل گل با عطر بیز مها که در عالم کند
هست رنگین نسخه از مجموعهٔ خوی علی

چشم حق بین خاطر حق جو یکی پیدا کن
یس بین با وجه احسن روی نیکوی علی

قلع باب خیبر ای دل پیش ارباب یقین
حجتی محکم بود بر زور بازوی علی

از گل و سنبل هم از طیب ریاحین گو مست
فارغم روی علی موی علی بوی علی

طوق عشق در گلوی یاس همچون فاخته
میزند کوکو دلم از دوری کوی علی

بسم الله الرحمن الرحیم

سرمه مده اینقدر عشوهٔ فتنه‌زای را
رحم کنید ای بتان بر دل من خدای را

کشته شوند عاشقان هم نشود فغان بلند
رخصت قتل اگر دهی نرگس سرمه‌سای را

در دل خود چه میکشی بیهده نقش ماسوی
جام جهان نما مکن جام خدانمای را

داد چنانکه عشق را معرفت گشای شی
عقده بکار کرده است عقل گره گشای را

[illegible]
غمزدگان عشق تو غمزهٔ غمزدای را

منزلت وصال و بیت دهد بهر قدم | از سر صدق اگر نهی در ره عشق ...

یاس رود در خاطرش زمزمه‌های گلشنش
یاد دهم گر این غزل مرغ غزل سرای را

افتد گذر بهار چو ز کویت نسیم را | از سر بدر کنیم هوای نعیم را
ما را سری ببوی ریاحین جلد نیست | سرده نسیم کاکل عنبر شمیم را
لطف عمیم تست که گر چاره گر شود | آید شفا برسم عیادت سقیم را
جائیکه حاکمست شهنشاه معرفت | حکم سفیه هست در آنجا حکیم را
بگذشته‌ایم تا ز سر حاصلات دهر | از سر فگنده‌ایم بلای عظیم را
محروم نقد و زلف و دهانش که خوانده‌ام | از مصحف جمال الف لام میم را

راحت نصیب یاس شد ای واقفان راز
از دل بدر نمود چو امید و بیم را

می بری با خود غبار راه محبوب مرا | سرمه وار ای صبا چشم پر آشوب مرا
سے بقدر سرمه ۱۲
تا نگیرد در بر تنه همچون قبا ناید بخود | بوی پیراهن زخود برده است یعقوب مرا
چهره برافروخت و ز سوز دلم آگه نشد | شمع من ناخوانده آتش داد مکتوب مرا
با تو خواهم درد دل گفتن ولی ترسم که خود | تا وری تاب شنیدن حرف دلکوب مرا

غایت حسن است کاید عین خوبی در نظر — چشم بد بین فی المثل بیند اگر خوب مرا

عرض مطلب پیش او ای یاس نادانی بود
آنکه از من خوبتر دانسته مطلوب مرا

ز دود آه هم اشک از دیده یاران شود پیدا — بلی خیزد اگر ابر سیه باران شود پیدا

ز سیر سبزه و گل سیر گردد چشم مشتاقان — چو خط گرد عذار لاله رخساران شود پیدا

چه جذبست اینکه باشد میل کویش گردبادی را — که از خاک مزار ما هواداران شود پیدا

عیان خون جگر زان چشمهای مست از نگاهم — که احوال نهان از نبض بیماران شود پیدا

بتنگ از قید هستی آمدیم ای در قا مطلق — دلش را میل قتل ما گرفتاران شود پیدا

بشوای همدم خاکی ز دل زنگ کدورت را — بآیین آینه تا میل خریداران شود پیدا

بپوشند اهل محشر دیده ها از شرم عصیانش
چو فردا یاس در جمع گنهکاران شود پیدا

بجای که عزم کوی تو صنم نبود ما را — چکنیم شوق دل را که زخود ربود ما را

شده وجه حیرت ما آینه جمالش — نتوان بیان نمودن که چه رو نمود ما را

نشود که جان بحسرت سپریم جای دیگر — بدر صنم خدا را ببرید زود ما را

ز دهان یار بوسه سبب حیات باشد — ز عدم شده است آخر بجهان وجود ما را

قبا کشاده بود ... ست باد ... دل ... سود ما را

نشانده ایم تا پای تیغ دل بیتاب
شده دور دیگران ز سر سودا و سود ما را

نموده هست جنون فارغ از لباس مرا
چه از حریر مرا و چه از پلاس مرا

خوش آنکه در سر زلفی کنم پریشانی
چه حاصلست ز جمعیت حواس مرا

اگر بصرف بهای شراب تاب شود
چه سود گر ز زر خالصست کاس مرا

بهیچ وجه چو وصل تو روی ننماید
بود که با تو نمایند روشناس مرا

در و بگفته اغیار قدر من نشناس
جز اینقدر نبود از تو التماس مرا

ببرق آه و بطوفان اشک ساخته ام
نه خوف آب و نه ز آتش بود هراس مرا

هزار حیف که نومید ساختند امروز
امید باز کسانیکه بود یاس مرا

شب چه بیداری نشاندم دیده خواب آلوده را
یک نظر گر بیند آن چشم خواب آلوده را

وصف آن لبها بگیرم سوی آن گفتن قلم
از حلاوت لعل گر آری بگفتن دوده را

دیده شد حیرت مقامم خواب در چشمم حرام
تا ز من گفتست عشق افسانه نشنوده را

تا چه فرماید بمن فرمانده روز جزا
کار فرمودیم از بس کار نافرموده را

یاس گردد مرگ من رشک حیات جاودان
گر سپارم بر درش این جان غم فرسوده را

فصل بهار آمد و رفت ز دل سکون مرا
تازه نوید میرسد هر نفس از جنون مرا

خیمه بهار زد برون گل ز روی تو کنون
داغ بدل کند فزون بادهٔ لاله گون مرا

باده زنند دیگران یار بفرقش ارغوان
دور فلک نشانده است آه بخاک و خون مرا

یاس کنم علاج چون ز نبی ارحمت درون
درد و الم کند فزون طالع واژگون مرا

گو خاک شود سر بکف پای تو ما را
از سر نرود لیک تمنای تو ما را

جنت شود از خاطر ما محو ز رویت
طوبی رود از یاد ز بالای تو ما را

بیهوده بسودای ریاحین چه دهیم سر
تا هست سر زلف سمن سای تو ما را

در راه طلب پا ز سر خویش ندانیم
تا کی نظر افتد بسر پای تو ما را

هم دامن و هم جیب پرست از گهر اشک
زیباست نثار قد زیبای تو ما را

این طرفه حدیثیست که غیر از سخن تلخ
روزی نشد از لعل شکرخای تو ما را

در خاک در آئیم ولی تا بقیامت
از دل نرود قامت رعنای تو ما را

در سجدهٔ اصنام بسر عمر تو گردد

ز قبا گشاد بند و نفسی نشست با ما
گرهی که بود در دل بگشود ما را

بفشانده ایم تا یاس این نقد دل بپای
شده دور دیگر از سر سودا و سود ما را

نموده است جنون فارغ از لباس مرا
چه از حریر مرا و چه از پلاس مرا

خوش آنکه در سر زلفی کنم پریشانش
چه حاصلست ز جمعیت حواس مرا

اگر نه صرف بهای شراب ناب شود
چه سود گر ز زر خالصست کاس مرا

بهیچ وجه چو وصل تو روی ننماید
بود که با تو نمایند روشناس مرا

مرو بگفته اغیار و قدر من بشناس
جز اینقدر نبود از تو التماس مرا

ببرق آه و بطوفان اشک ساخته ام
نه خوف آب نه ز آتش بود هراس مرا

هزار حیف که نومید ساختند امروز
امیدها ز کسانیکه بود یاس مرا

شب به بیداری نشاند مردم آسوده را
یک نظر نگریستن آن چشم خواب آلوده را

وصف آن لبهای نگین میتوان کردن رقم
از چراغ لعل اگر آری گرفتن دوده را

دیده شد حیرت مقام و خواب در چشمم حرام
تا ز من گفتست عشق افسانه نشنوده را

تا چه فرماید بمن فرمانده روز جزا
کار فرمودیم از بس کار نافرموده را

یاس گردد مرگ من رشک حیات جاودان
گر سپارم بر درش این جان غم فرسوده را

فصل بهار آمد و رفت از دل سکون مرا — تازه نوید میرسد هر نفس از جنون مرا
خیمه بهار زد برون گل ز وی تو هم کنون — داغ بدل کند فزون باده لاله گون مرا
باده زند بدیگران یار بفرش ارغوان — دور فلک نشانده است آه بخاک و خون مرا

یاس کنم علاج چون نیلی ز حسرت درون
درد و الم کند فزون طالع واژگون مرا

گو خاک شود سر بکف پای تو ما را — از سر نرود لیک تمنای تو ما را
جنت شود از خاطر ما محو ز رویت — طوبی رود از یاد ز بالای تو ما را
بیهوده بسودای ریاحین چه دهیم سر — تا هست سر زلف سمن سای تو ما را
در راه طلب پا ز سر خویش ندانیم — تا کی نظر افتد بسراپای تو ما را
هم دامن و هم جیب پر است از گهر اشک — زیباست نثار قد زیبای تو ما را
این طرفه حدیثیست که غیر از سخن تلخ — روزی نشد از لعل شکرخای تو ما را
در خاک در آییم ولی تا بقیامت — از دل نرود قامت رعنای تو ما را

در سجده اصنام بسر عمر تو گردد

یاس انهمه پیداست ز سیمای تو ما را

هر آنکه دور نمود از من آفتاب مرا
بقدر ذره ندانست اضطراب مرا

سری نبرد کسی هم و میسر نیست
دگر سبب سر مو نیست پیچ و تاب مرا

بسوز عشق دلم را کباب ساخته
بسوز عشوه نگه سو دلکن کباب مرا

ز چشم اهل وفا چشمه های خون زده جوش
دمیکه ریخت خدنگ تو خون ناب مرا

بچشم اهل نظر آبرو زیاده کند
بچشم کم منگر دیده پر آب مرا

کنم چه یاس که سحر حلال چشم کسی
بمن حرام نمود ست خورد و خواب مرا

خلاص رخ نماید اسیر بند ترا
گشا درو نه بد بسته کمند ترا

ز ناز و عشوه خوبان نمیرود از جا
بجو دچه ناز که نبود نیاز مند ترا

سفید نقل مکان میشود به بیماران
برند کاش بگوی تو دردمند ترا

خضر بی خط سبزت چنانکه شده نو
مسیح سجده برد لعل نوشخند ترا

گذشت عمر دراز و بحکم طالع پست
یکی بر نکشیدم قد بلند ترا

ز بند دوست رها سبند یاس خیال
جدا اگر نماید بند بند ترا

نیاوردم برون از دل غم دیرینهٔ خود را
درین ویرانه پنهان داشتم گنجینهٔ خود را

چو گل چیدن مرا روزی نشد از باغ حسن تو
ز داغت کرده‌ام آخر شگفته گلشن سینهٔ خود را

بعکس دیگران پاسش جلا معمولی چشم
زدودم از هوس تا سینهٔ بی کینهٔ خود را

نه تنها ترک چشم او زند بر هم جهانی را
برارد تیغ ز ابرو پیش زبان الامانی را

دماغ خواهشم نشکفت از باغ و بهار عمر کس
بسی کردم بجوییت بو گل هر بوستانی را

متاع جان و دل بنشانده بس بر راه زن
بجانانی سپارم جان و هم دل دلستانی را

نیارد در بیابان تا قیامت هم اگر روزی
دهم سر از شب لطف در بارت داستانی را

رقیب از ناله من بگریزد از سر کویش
چو دزدی کز نماید گوش شور پاسبانی را

ز دست خود نهادم بر سر این کوه مصیبت را
که بگزیدم ز خوبان جهان تو سنگین دلی را

ز دنیا بس بلو علم بعد زین آن چه که نپسندد
قفس فرسود گیتی بلبل عرش آشیانی را

روان چون اشک حسرت آیا بشی چشم
که من در خواب امشب دیده‌ام سرو روانی را

سوختی گر دل حزین مرا
گوشش کن آه آتشین مرا

تو بدامن چه پاک میسازی
اشک دریا در آستین مرا

شد فراموش غیر صورت یار — خاطر معنی آفرین مرا
در دل خویش غیر را منشان — بشنو این حرف دلنشین مرا
نام خود نقش کرده بدلم — قیمتی کرده نگین مرا

یاس امید نیست کان بیرحم
شاد سازد دل غمین مرا

دارد بسر سنان دل ما — این ست نشان قاتل ما
اختر شمریم بی تو تا چند — ای ماه بیا بمنزل ما
از مزرع عشق آن خط سبز — شد دانهٔ اشک حاصل ما
رفتن سر موئی توانم — تا زلف که شد سلاسل ما

ما خاک رهش شدیم تا یاس
بر دوش صباست محمل ما

بصنعتها هر آنکو منتشر شد صورت گل را — هنر در مقراض خود سازد اگر منقار بلبل را
حریفان مست آن ذوقم که از عکس رخ ساقی — بهار تازه در آغوش دیدم ساغر مل را
بجز فروغ رخ و زلفت درین بستان نبیند کس — فراز سرو گل بالای گل پوشیده سنبل را
پی جان داده در دخمار ای عیسی دم — اثر از نعرهٔ قم نیست کم آواز قلقل را

بعالم نور آن خورشید از هر ذره می جوشد
اگر ای یاس مردم وا کند چشم تامل را

بود دست چون حباب درین بحر بود ما
حاصل بچشم ما نمود از نمود ما

برخاستن نشستن و سر بر درش زدن
باشد همین قیام و قعود و سجود ما

تا داده ایم دست بسبوی عاشقی
ای یاس خوش برهمن یانست سجود ما

اشکم نبرد از دل سنگین تو کین را
از آب چه آسیب رسد نقش نگین را

در مجلس شیرین دهنان شعر ربیفتد
آری لب شکر خنده چو لعل نمکین را

رخ باز نگرداند گدای سر کویت
کردند برو عرض چو فردوس برین را

دیدیم و گزیدیم لب خویش بدندان
در حقه یاقوت تو در های ثمین را

انرا بمثل جوهر شمشیر توان گفت
زان خال توان کرد ز ابروی تو چین را

ای یاس مکن گریه شب روز که ترسم
طوفان نوح دیگر نکنی روی زمین را

تا ریخت فلک خاک غریبی بسر ما
جز اشک نیامد بنظر همسفر ما

ای زاهد اگر جوش زند لجه رحمت
کوثر چکد از گوشه دامان تر ما

فیض حسن کیانیست ای عشق چگوییم
یک لاله ستانست ز دل تا جگر ما

آمرزگه نه بالغست جان بسپاریم
جز بیکسی ما که بود نوحه گر ما

ما از ره عشق تو قدم بر نگیریم
گر خار رفتانی بسر رهگذر ما

هان ای گل نوخیز غم کهنه که داریم
از دل بدر آید چو در آیی ز در ما

شد زهر فراق تو بجان کارگر یاس
این مژده رسانید تا آن لب شکر ما

کاکل و روی بتان پیش نظر داریم ما
بر زبان شکر خدا شام و سحر داریم ما

سیر بازار وفا مانع نشد بیگار رسان
در وطن پا و پایی در سفر داریم ما

از خط سبز تو خضر دیگری بگزیده ام
وز لب لعلت مسیحای دگر داریم ما

دیده خوش محو تماشای لب و دندان
کی نظر بر خوبی لعل و گهر داریم ما

خوف طوفانست در عالم بچشم گریه
آستینی را که بر چشمان تر داریم ما

در فراقش یاس جان دادیم و بر بالین خویش
حسرت و شوق و تمنا نوحه گر داریم ما

گفتی عوض بوسه بگیرم دل و جان را
ارزان چه قدر کرده این جنس گران را

در بارش یعقوب زلیخا که زنخ نیک
بیتاب کند مرد و زن پیر و جوان را

هر کس بقفا عیب کسی را بنماید
به گر ز قفایش بدر آرند زبان را

آرد نه دل سادهٔ من تاب جمالش
با ماه مقابل چه نمائیم کتان را

ز آغوش من بیرون شد آن شوخ جوان زود
صحبت نه دهی پیش بود تیر و کمان را

زان پیش که در دست تو کاری نگذارند
جهدی کن و بگذار جهان گذران را

از دیدهٔ یاس است روان اشک ندامت
تا شمع صفت کرد عیان سوز نهان را

زد شعله بچرخ آه من هشیار کنید او را
گردید بلند آتش بیدار کنید او را

اینک دل پرخون من خوشتر ز گل سرخ است
ای لاله رخان زیب دستار کنید او را

دست از طلبش عاشق زنهار نبردارد
گردن بزنیدش یا بر دار کنید او را

بگرفت دل یاس از اسلام ز رو گردید
در گردن از آن گیسو زنار کنید او را

تو مرو اگر بکشد دولت که بسیر سرو و سمن را
بگشاد و سنبل مشکسا گره و بملک ختن را

شده گفتگو ز دهان تعیمیان نکته لبی
پی رفع شبهه هر کسی مه من وحی سخن را

ز تردّدات بدر روی چو مقیم کنج عدم شوی
تو بهرزه تا بکجا دوی بسفر آ بوطن را

بی نان و خانه و کسوه ببر احتیاج چو زن بکسی
تو طبیب نجز اجل بجو بلحد نشین بکفن را

نظری چو یاس فکنده بجمال قد و برش کنون
ستمست اگر بهوست کشند که بسیر سرو و سمن درا

تا بر قدش افتاد نگاه من شیدا — بالید چو سرو چمن آه من شیدا
شد دیر و حرم مانع سر منزل تحقیق — این سنگ تعب بردار ز راه من شیدا
قد رسا کاهی طرح بیم رو نمودست — ای کوه غمت پشت پناه من شیدا

ولہ

با چشم تو شراب فروشد کسی چرا — با لعلت آب خضر بنوشد کسی چرا
تسکین دل بحرف همی کرد می کنون — لب بستی از سخن نخروشد کسی چرا
حاصل کسی چو با تو کند لطف زندگی — بهر هلاک خویش بکوشد کسی چرا

ای یار با چنین لب جانفزائی دوست
حرف لب مسیح نیوشد کسی چرا

خالی چو گشت زان قدم آغوش نقش پا — حیران بماند صورت خاموش نقش پا
زینگونه در روش پا دب و که نشنود — آواز رفتن از قدمت گوش نقش پا
گشتی چو بپای نگارین من باش — جوش بهار تازه شد از جوش نقش پا
برخاک او فتاده بحسرت نظر گشاد — برداشتی تو تا قدم از دوش نقش پا

ای سرو سرفراز خیال خرام تو
یکدم نشد ز دیده فراموش نقش پا

غیر از صدای پای تو نشنید در جهان
ماناست گوش یاس تو باگوش نقش پا

بمن آرد که گلعذار مرا
برد از دل که خار خار مرا

مرهم از مرحمت بران بگذار
یا بمن ده دل فگار مرا

این پریشانیم ز جمعی پرس
که بدیدند زلف یار مرا

بود تا مرگ امید با جانان
یاس جان امیدوار مرا

میشود یار بتلخی ز من زار جدا
همچو جانی که شود از تن بیمار جدا

مژده دل برد جدا آن خط رخسار جدا
گل جدا گشت مرا سبزه جدا خار جدا

بستی از خانهٔ من محمل و مانند جرس
من جدا ناله نمودم در و دیوار جدا

صبر و آرام و سکون شد بفراقت نایاب
همه گشتند ز من بی تو بیکبار جدا

از درون تا به برون از غم دوریست خراب
دل جدا گریه کند دیده خونبار جدا

دید تا شیخ و برهمن سوی آن زلف دراز
سوخت آن سبحه و این ساخته زنار جدا

وقت آنست که نوشی به تمنای قدحی

از من یاس جدا ماندی و بسیار جدا

| | |
|---|---|
| جنون خوش گرفتست دامان ما | کنون دست ما و گریبان ما |
| گرانست قید لباس اینقدر | که پیراهن ماست زندان ما |
| صنوبر که خود پا بگل مانده است | نماند بسرو خرامان ما |
| خدارا بما مصحف روی خود | نما تا شود تازه ایمان ما |
| چه حاجت بانوار شمس و قمر | چو باشی تو شمع شبستان ما |
| بهر وجه آئینهٔ حیرتست | نگاه سوی چشم حیران ما |

ز شرم آب شد یاس نیسان چو دید
گهر بارے چشم گریان ما

وله

| | |
|---|---|
| غیر زلفش کی علاجی سودمند آید مرا | دوستان دیوانه ام زنجیر میباید مرا |
| خار خاری دارم از روی عرقناک کسی | خاطر از سیر گل و شبنم نیاساید مرا |
| خار خار غمت تا کند دو پاره مرا | چو اره بگذرد از سر بهوائے آره مرا |
| کنم فدای تو جان و تاملی نکنم | بکار خیر چه حاجت باستخاره مرا |

## ردیف الباء

| | |
|---|---|
| بوصلم وعده تا دادست آن سنگین قمر امشب | بتابی میروم صد بار از خانه بدر امشب |

برو ای خواب راحت کز خیال تو کی مژگان — دل بهدرد خود رامی نهم بر نشتر امشب
نهال آرزو آمد بر از بخت بیدارم — کشیدم خوش بخواب آن سرو قامت را ببر امشب

گره از خاطر یاس حزین نگشود به لب آخر
ز دنیا با دل پر آرزو رخت سفر امشب

در ز صفای تو فرو شد آفتاب — ورد ز رنگ تو نیاورد تاب
خواب دگر رو ننماید بما و — یوسف اگر روی تو بیند بخواب
این همه کاشانهٔ صبر مرا — خانه ات آباد تو کردی خراب
یا رخ عشاق کفن پوش کن — یا بکش از عارض زیبا نقاب
افگنم از سر هوس کیمیا — گر شود آن خاک قدم دستیاب
روی تو بیتابی جان زیست وجه — موی تو دل را بسی پیچ و تاب
طعنه بخنجر مژهٔ تو زند — ابرویت از تیغ برد آب و تاب

هان مشو از درگه او ناامید
یاس دعای تو شود مستجاب

خلق برای خویشتن از تو کنند چها طلب — مشکه ز شوق نیجودهم از تو کنم ترا طلب
زخمی تیغ جور را مرهم لطف کن عطا — درد تو دادهٔ مرا از که کنم دوا طلب

در شب یار ده مگو حرف بهشت و حور را | آب چو آفتاب جو دلبر مه لقا طلب
زان خط سبز دلکشا جوی بقا خضر را | معجز عیسوی لا زان لب جانفزا طلب
تیره مکن دهان من شام نمط بمکر و فن | خیز و نفس بصدق زن صبح صفت صفا طلب
ای گل روضه قدم ز تو هوست در سرم | هر سحر اینکه میکنم بوی تو از صبا طلب

دولت قرب و وصل و یاس هیچ داری آرزو | مطلب خویشتن مجو صبر کن و رضا طلب

## ردیف التاء

خود افروختن غنچه شادی منست | گلشن غلام سرو تو آزادی منست
کندیده ام بناخن غم بیستون دل | فرهاد سر نهاده باستادی منست
آورده ام بدام نگه بیر تو رخش | بر مردمی بحیرت صیادی منست
در سر هوای زلف تو من دارم و ترا | ای سرو ناز من سر بربادی منست
کردم منقش از قطره خونفشان درش دل | مژگان مگو که خامه بهزادی منست
ره برده ام بآب حیات دهان تو | ای ماه خضر خط تو تا هادی منست

فرق سره من از سخن تا سره کنم | در شهر پارس شهره نقادی منست

ای دل بگو که هر نفست اضطراب چیست
وی دیده ریختن همه دم خون ناب چیست

از کعبه سوی دیر رسیدم بحکم عشق
عشاق را خیال خطا و صواب چیست

با هستی تو دم زدن خویش ابلهی است
پیش وجود بحر نمود حباب چیست

گر نیست آن کلاله مشکین بدست غیر
مسکین دل مرا سبب پیچ و تاب چیست

ای یاس چون گناه تو بیرون شد از حساب
تشویش در دل تو ز روز حساب چیست

زخمی دلم ز بسکه بدرد و غم آشناست
ربطش به بخیه نیست با مرهم آشناست

تا من بقید زلف غزالی فتاده ام
صبر از دلم چو آهوی وحشی رم آشناست

کارم بشوخ طفل مزاجی فتاد کو
نا آشناست یکدم و دیگر دم آشناست

بیهوده رنج چاره من می برد طبیب
غافل از اینکه درد دلم با هم آشناست

در خلوتست غیر و مرا ره و بار نیست
نا آشناست محرم و نامحرم آشناست

ذوقیست طرفه یاس درین مصرعه کسی
یک آشنای با مزه صد عالم آشناست

بگذر ای ناصح این چه فریاد است
عشق روی بتان خداداد است

تا جدا شد ز لعل خاموشست
بر لبم ناله است و فریاد است

شادی دو جهان بغم ماند — خاطری راکه با غمت شادست

از تمنای بیشمار پر است
نیست دل یاس حسرت آباد است

آن غنچه که وانگشاید دهان تست — برگی که جنبشی ننماید زبان تست
سوریست اینکه راه به تنگ شکر گشاد — یا آنکه خال بر لب شکر فشان تست
هم عشق نعمتیست که خاص از برای ماست — هم حسن آیتیست که نازل بشان تست
ای دل تو شکوه سر مکن از چرخ و مهر بش — بر تست هر چه از مه نامهربان تست

پامال رخش جور نگردد چگونه یاس
ظالم باختیار رقیبان عنان تست

بکام دیده و دل چشم وا رسیدن نیست — ز یوسفی که بخوابش امید دیدن نیست
گرفتم اینکه قد اوست نخل باغ مراد — ولی چه سود که آنرا بر چیدن نیست
همیشه جلوهٔ جانان بود بعین ظهور — بمردمان چه توانکرد چشم دیدن نیست
طبیب من تجسس چه حال دریابم — ز ضعف نبض مرا طاقت تپیدن نیست
سپرده اند مرا طرفه بیقرار دلی — که زیر خاک هم از دستش آرمیدن نیست

درازی شب هجران من چه پرسی یاس

شبیست اینکه برایش سحر دمیدن نیست

| | |
|---|---|
| اندرین دل که خانه باغ منست | آه من سرو و لاله داغ منست |
| هست سودای زلف گلرویان | آنچه پیچیده در دماغ منست |
| در سراغ تو بسکه گم شده ام | خود ندانم کجا سراغ منست |
| قطره بشکند خم افلاک | زان شرابی که در ایاغ منست |
| کرد روشن ز جلوه دیده غیر | آنکه چشم من و چراغ منست |

یاس دل بستنم بکاکل یار
از همه باعث فراغ منست

| | |
|---|---|
| دل تا بخم زلف که آرام گزیده است | عمریست که تا من خبر او نشنیده است |
| شرطش نه همین قطع علایق بود از غیر | وصل بخدا آنکه ز خود نیز بریده است |
| آگه نشد از لذت قید سر کوی | ای وای مرغی که ز دام تو پریده است |
| هرگز نکند میل بانفاس مسیحا | گوشم که حدیث لب لعل تو شنیده است |

صد بار مرا سے برد از خویش بیکدم
نور دیده دل یاس ندانم چه شنیده است

| | |
|---|---|
| وای چشمی که ز رو تو بحیرانی نیست | آه از آن دل که ز زلفت به پریشانی نیست |

مست ریحان خطّ و آن لب میگون توام
در سرِ من عوضِ بادهٔ ریحانی نیست

مقصد بی سر و پایان تو ملک فقر است
تاجِ کیخسروی و ملکِ سلیمانی نیست

اینقدر آن رخ پر نور نهفتن ستم است
صبر با آنکه بعشاقِ تو میدانی نیست

با تو غماز چه گفتست که با من امروز
آن بدزدی نگه و خندهٔ پنهانی نیست

زنده شد یاس ال از مصرع گرم سعدی
غم مرگت چو غمِ برگِ زمستانی نیست

نو بهار است چه تدبیرِ من است
غیرِ زلفِ تو که زنجیرِ من است

قامتِ پر خم و آهِ دل دوز
آن کمانِ من و این تیرِ من است

صد بهار آمد و نشگفت یکی
دل من غنچهٔ تصویرِ من است

دل بتو باختم و بد بردی
اینهمه خوبی تقدیرِ من است

گفتمش یوسف و در چاهم کرد
این چه تقصیر و چه تعزیرِ من است

یاس دیوانهٔ زلفم چه کنم ⁂
⁂ گر پریشان همه تقریرِ من است

درون یار با شیشه و ساغر است
ز بیرون سرِ ما و سنگِ در است

چه همسر شود مشک با زلفِ او
یکی از غلامانِ او عنبر است

تواضع کند قدر و قیمت فزون
که قطره ز افتادگی گوهرست

بسی دیده ام چشمه های روان
ولیکن چو چشم ترم کمترست

مراد چمن بی نوای تُرکِ شوخ
چو گریست گل سبزه چون خنجرست

شب قدر را نیست قدر اینقدر
شب وصل جانان شب دیگرست

مرا پاس با خاکِ کوی کسی
نه میلِ کله نی سرِ افسرست

خالیست از او کعبه و بتخانه یقین ست
منزل گه معشوق نه آنست و نه اینست

چون سکه در آفاق رود نام بلندش
آنکس که درینجا چو نگین خانه نشین ست

از صاف دلان پرس که رفعت همه پستیست
در آینه و آب فلک زیر زمین ست

هر چند که دل جزوِ ضعیفست برینهم
باری که بدوست نه بر عرشِ برین ست

عطریکه در آن زلفِ سیاهست بصفتش
هر موی بیابانی به تن نافهٔ چین ست

هستند بهم هموطنی چند سرِ راه
بیهوده چرا کس بکسی بر سرِ کین ست

ای دست بمقصد زدگانِ مفتلِ امید
گر هست درین عصر دلِ پاس حزین ست

از زلفِ تو دل بریدنی نیست
زین دامِ بلا رهیدنی نیست

بیهوده مکش طبیب من رنج / درد از دل من کشیدنی نیست
در گلشن آرزوی عشاق / وصلت گلی که چیدنی نیست
جانم بلب از تپ است و هیهات / عناب لبت مکیدنی نیست
این دست ز بخت نارسا یاس / تا زلف رسا رسیدنی نیست

نیست مشکل آشنائی بی جدائی مشکل است / اینهمه سهلست با آن آشنائی مشکل است
اضطراب مرغ دل در زلف پیچانش چو سود / هست آن دامی که خود کردن رهائی مشکل است
بوسهٔ آتش زدن دشوار نبود اینقدر / دادن بوسه بر آن دست حنائی مشکل است
آنکه میخواهد رسیدن تا بخلد خود غافل است / این نمیداند که تا خود هم رسائی مشکل است
زاهد انشسته در گوشهٔ بر بسته چشم / یا تماشائی رخ او یا رسائی مشکل است
نیست آسان دل تا تیر راه عاشقان / بر هدف بنشستن تیر هوائی مشکل است
میتوان با رستم و سهراب طاقت آزمود / لیک با عشق و جنون زور آزمائی مشکل است
هست هنگام وداع جان و اجل ای جان جان / بر امید یاس اگر امشب نیائی مشکل است

جز بسوی تو نگردیم یکسر آمد و رفت / تا که در سینهٔ ما داشت نفس آمد و رفت

گل نپرسید ز بلبل نفرستاد پیام
بارها باد بهاری بقفس آمد و رفت

در تجلی کده ام راه نبرد و صد بار
موسی از طور بامید قبس آمد و رفت

تو نپرسیدی و در کوی تو ما را آخر
دل بجان آمد و جان تا بلب آمد و رفت

از ازل تا ابد اینست چه پرسی کاینجا
که ز پیش آمد و رفت و که ز پس آمد و رفت

خلق را نعل در آتش مفگن تنگ مسنج
زین رها کن ای تند فرس آمد و رفت

دست بردار ز سعی و بشکن پای طلب
یاس تا چند بدرها ز هوس آمد و رفت

هر که را جلوهٔ آن لعل و رخ ارزانی داشت
همه عمرش به پریشانی و حیرانی داشت

هر چه باید همه داری و همه میدانی
لیک پاس دل عشاق نمیدانی داشت

این بقا محض خیالیست که در سر داری
یا هر آنکس که درین مرحلهٔ فانی داشت

چیست انسان که نیامد ملائک را بار
بر درت یاس سزاواری دربانی داشت

دل من مائل مژگان بتان افتاد است
کی برد جان که مقابل بسنان افتاد است

مدتی شد که دل غمزده ام گشت روان
نوبت اکنون ز فراق تو بجان افتاد است

چشم تو با مژه و ابرو کج دید من
ترک مستیست که با تیر و کمان افتاد است

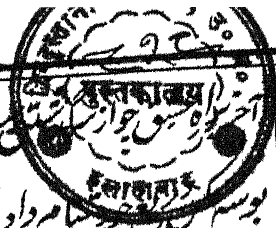
هست در جمعِ رقیبان بت رم کرده ترین
یا نغز الدین مست که در خیلِ سگان افتاده است
رفته رهبری طالعِ خلخال شدم
که به پای تو به صد شور و فغان افتاده است

یاس در کوچهٔ او طرفه بهاریست ببین
دلِ پرخون ز کران تا بکران افتاده است

او میان بست و دامن زد و خنجر گرفت
کشته ذوق شهادت زندگی از سر گرفت
تر زبانِ خنجر او دیدم که هر خشک و تر است
شورِ حسنِ آن شکار لب فتح بحر و بر گرفت
شامِ هجران آه سوزانی کشیدم کز شفق
آتشی در دامنِ این گنبدِ اخضر گرفت
هر صبحی رقم بینی در اجزای دلت
میتوانی هر جسدی را زین دفتر گرفت
وی میان جمعِ تیغِ امتحان بالا ببر
مدعی سر بر گرفت و عاشقش سر گرفت

تا ابد چون نقشِ پا بر خاک حیران ماند یاس
زان رخ آئینه وش آنرا که حیرت در گرفت

جا در دلی بساز که منزل همین خوش است
گر نام نقش کرده شود بر نگین خوش است
این خاکِ تیره نیست سر سروران شما
رفتن قدم شمرده درین سرزمین خوش است
زیباست بیاضِ رخت آن خطِ سیاه
سنبل بگردِ نسترن و یاسمین خوش است
هرگز ز حدِ خویش برون یک قدم منه
یعنی که خاکساری اهلِ زمین خوش است



آخر ... حیف چو از ... ست
بوسه ... نام داده

راهم ببین که در قدم اولین خوش است
در کام تلخ ریختن انگبین خوش است

خرم کسی اینقدر نشد از وصل مدعا
چندانکه یاس با دل حسرت قرین خوش است

هر که سر در خم چوگانش نیست
تیغ تیزست که سرش با دلبند
هر کرا کرد هوایت بر باد
با همه راستی و آزادی

خودسری دارد و سامانش نیست
کس چو من کشته احسانش نیست
هوس تخت سلیمانش نیست
سرو را قدر غلامانش نیست

کس چگوید ز سیه روزی یاس
چو تو شمعی بشبستانش نیست

مشکلی که بچین زلف یارست
هر پیر و جوان از دست تا لان
گل کرد بهار و سبزه زد جوش
بنشین که ز جلوه قیامت
کاکل نه بران عذار سیمین ست

دل خون کن نافه تتارست
وان طفل هنوز نی سوارست
دیوانه کسی که هوشیارست
در بزم قیامت آشکارست
بر گنج مگر سیاه مارست

باآنکه نشاندهٔ بخاکش
باتو دل یاس بیغبار ست

چین بابری آن بت چین ست
جو بر تیغ خشم و کین این ست

خاطر بیقرار عاشق را
یاد روی تو وجه تسکین ست

ایکه خاری شکستهٔ بدلم
باغ حسن ترا که گلچین ست

چون نیفتد بنای صبر و سکون
جای آن مه بخانهٔ زین ست

خط بران عارض مصفا نیست
سنبل تر بگرد نسرین ست

مردمان را سواد خط خوشش
سرمهٔ دیدهٔ جهان بین ست

یاس تریاق زهر افعی غم
بوسهٔ آن دهان شیرین ست

از دل چه پرسیم که کباب از برای چیست
با غیر خوردن تو شراب از برای چیست

می نوش کن بناز و بعیش و طرب بساز
خود گو وگرنه عهد شباب از برای چیست

در پرده نیست مدنظر قتل من اگر
افگندنت بچهره نقاب از برای چیست

بو یاسمن دهد تن تو سراپا برنگ گل
میلت کنون بعطر و گلاب از برای چیست

شمعی اگر نزد بدلت یاس آتشی

نسبها روان ز چشم تو آب از برای چیست

نه جادوئی مرا دیوانه کرد است — پری روئی مرا دیوانه کرد است

تهی روئی مرا دیوانه کرد است — شبه موئی مرا دیوانه کرد است

فغان ای دوستداران وفادا — جفا جوئی مرا دیوانه کرد است

هوائی خلد اکنون در سرم نیست — سرِ کوئی مرا دیوانه کرد است

ز شهرم میبرد خاطر بصحرا — که آهوئی مرا دیوانه کرد است

نباید راست تدبیرِ طبیبان — کج ابروئی مرا دیوانه کرد است

سزد زنجیر پاے من ز زنّار — که هندوئی مرا دیوانه کرد است

بجز بلبل ندارم پاس همدرد
گل روئی مرا دیوانه کرد است

درِ دلت گر زمن غباری نیست — چون بخاکِ منت گذاری نیست

رفتنم در پیت ز مجبوری ست — چکنم بر دل اختیارے نیست

لاله زاری ز سنگِ طفلان ست — بر سرم منّتِ بهاری نیست

توسن حسن را درین میدان — همچو تو نازنین سواری نیست

نیستش برگِ عشق گلرویان — در دلِ هر که خار خاری نیست

بیا مرو به بیش ازین خراب آباد
که ترا [illegible] دیاری نیست

سلطان عشق را بقلمرو احتیاج نیست
جز سکه‌های داغ بملکش رواج نیست

در هر دلی ز راز محبت نشان مجو
این باده ایست تند که در هر زجاج نیست

ای بی‌خبر بملک قناعت فراغتست
گر نیست باج نیست سخن از خراج نیست

بنشسته‌ام بخاک و هوای تو در سرست
دیگر مرا بدل هوس تخت و تاج نیست

چشمان فتنه‌خیز تو می‌بینم اشک‌ریز
معشوق کس بسان نگه تو عاشق مزاج نیست

مصراع حسرتست که عیسی بیاس گفت
بیماریست عشق که هیچش علاج نیست

نشان جبین تو ای سرو گلبدن پیداست
بهار بوسه از آن غنچه دهن پیداست

بأشک سرخ و سپید که جوشد از چشمم
درآن زمین که درآیم گل و سمن پیداست

چه نامه ایست بجیب تو قاصد پنهان
که مصر مصر از آن بوی پیرهن پیداست

ببزم حشمتم سخن گوی تست مایل من
مرا ز لطف تو خلوت در انجمن پیداست

همیشه مایل آیینه دلم که در و
مثال آن مه یوسف مثال من پیداست

زپاس پرسش لطف کلام کشفی را
هزار رمز نهانی بهر سخن پیداست

نشدن مقابل رخ یار بی ادبی ست — کدورتی بدل من ز شیشه حلبی ست

نمود جلوه رخ همچو صبح خندانت — مگر تمام اثر گریه های نیم شبی ست

بوی حلاوت اعجاز تیغ عیسوی چکنید — کسیکه کشته دشنام تلخ زیر لبی ست

ضمیر عاقبت کار خود نشد رمال — چرا بفکر برآوردن ضمیر وجبی ست

بامن ماند هر آنکو بجست آسایش — که باعث همه آفات عافیت طلبی ست

اگر ز هند گلم تیره گشت یاس حیح غم
دلم چو شمع ز نور محمد عربی ست ❊

بدنیا خوبی ادراکم این ست ❊ — که دانم زهر را تریاکم این ست

صبا گردی بیار از مقدم یار — علاج دیده نمناکم این ست

یکی دو زند از تیر نگاهی — تمنای دل صد چاکم این ست

همه تن در هوایش خاک گشتم — رسانید آنچه بر افلاکم این ست

بخون خویشتن راضی شدم من — اگر قصد محبت سفاکم این ست

ز رفتار خودم در خون نشانید — سلوک آن محبت چالاکم این ست

بجز عشقت نمیدارم کم و بیش — متاع عمر بیش باشد یا کم این ست

ترا داند جا در چشم پاکان ❊ — اثرهای نگاه پاکم این ست

بہ بین ترکِ سرافرازِ مرا پاس
در افگندہ بجنون خاکم این ست

| | |
|---|---|
| نوش لب کاسرِ شان نمک ست | زین شکر شور بجان نمک ست |
| نمکِ لب ز خطِ یار افزود | گرد سے گے وجہ زیان نمک ست |
| نفروشند ملاحت با وے | کان و لب نیست جو کان نمک ست |
| کس سخن زان لبِ شیرین چکند | مدح او ور دزبان نمک ست |
| خواہش بوسۂ شیرین زان لب | خواستن شہد ز خوان نمک ست |
| لبِ شیرین نبکاتِ نمکین | ہم محلِ شکر و پیکانِ نمک ست |

بیدلِ ریش جہا آمد پاس
از لبِ یار کہ کان نمک ست

ولہ

| | |
|---|---|
| شب کہ بیمارت ز دردِ بی مداوا میگریست | بر سرش یکسو خضر یکسو مسیحا میگریست |
| گنبدِ گردون حبابِ بحر اشکش میشدے | دردمندِ تو اگر مقدارِ غمہا میگریست |
| دوش مجنونِ ترا ای رشک لیلی دیدہ ام | آستین بر چشم در دامانِ صحرا میگریست |
| صبح مستی بر درِ میخانہ از رنجِ خمار | روبرو جامِ خالی ہمچو مینا میگریست |
| حیرت بدطلم جلوہ نما در ہمہ جا ست | از عشقِ رخ سادہ کہ آئینہ مثال ست |

مجموعهٔ از حسن و جمالست ترا روی | ابروی تو بیت سر دیوان کمالست

این نوع چرا یافه در آمده تا صبح | حال آنکه من و فصل بتان جنس محالست

خون شد جگر لاله و غنچه از حسد سوخت | از خوبی خالیکه بران چهرهٔ الست

پرسند چرا خود به بتان دل بسپردی | از دلشدگان بهر خدا اینچه سوالست

قدت سبب حشمت ثمر نیست نه شمشاد | بهر گل و بلبل رخ تو وجه ملالست

با آنکه من سوخته نزدیک ابر گم | آن شمع هما نم بسبر غنچه و دلالست

ق چو آنکه سلطان سخن شد دل عاشق | آید خرد و اسپ جهاند چه مجالست

مخفی بجهان نیست که خود حضرت کشفی | کامل بفنون عارف حق متعالست

گویا بحق او بنوشتست حزین پاس
در شرح کمال خردش ناطقه لالست

با شیر ژیان پنجه کنم طاقتم اینست | با مور ولی دم نزنم عادتم اینست

از لحن چو صوفی نه روم بر سر شورش | بر هر سخنی وجد کنم حالتم اینست

النست متاعی که در اینجا نتوان یافت | این ست ز دنیا سبب وحشتم اینست

کاندر دو جهان سر دپرش قدم مرگ | فرصت حقدر یابیدم و مهلتم اینست

خود آینه و آینه ساز است همان عکس | آئین عجیبی ست همه حیرتم اینست

این ست که بردم بجهان رنج برایش — این ست که آن بد و یافته ام این ست

آسودگی اینجاست ولا مایه غفلت — در امن مراد آشته اند آنهم این ست

خود روز جزا حاجت آتش زدنم نیست — در سینه پر درد اگر جز قفسم این ست

جان در قدم یار بحسرت بسپارم
یاس آنچه بود در دل پر حسرتم این ست

سخن خضر بنو خط تو حرف کهن ست — پیش لبهای تو اعجاز مسیحا سخن ست

همه لذت ز دل خسته فرامش کرد ست — یاد آن ذوق که در بوسه کنج دهن ست

گرچه در بزم رخ اوست قمر محرم نیست — چشم بد دور که از دیده نگاهش بمن ست

کاش قد و بر آن شاخ چمن میدیدی — ایکه چشم تو تماشای سرو و سمن ست

خط نه بر دار از اثمار بهشتی هرگز — هر که دل داده کیفیت سیب ذقن ست

نفحه داشته از من سرگشته دریغ — ایکه در زلف تو سرمایه مشک ختن ست

نشگفد غنچه خاطر ز بهارم تا یاس
خار خاری بدل از دلبر گلپیرهن ست

سخن هر جا ز آب چشم ما رفت — میان بحر و بر این ماجرا رفت

ز گردون بر دل چاک من آمد — بگندم آن جفا کز آسیا رفت

زیاده بهره عیش دنیا — کنون باید بآغوش قناعت
خسا بر ... و بالش زیر بالید — قیامت بر من بیدست و پا رفت
باندازه ی بیت ... شو که شد — که دل از دست مردان خدا رفت

ذکر از رفتن آن جان خوبان
چگویم یاس بجا نم چها رفت

ز بهر کشته ما حضر خوان عالم است — بیچاره آن غریب که مهمان عالم است
کارم ز درد ریش بجگرگاوی اوفتاد — نمکین لبش که لعل بدخشان عالم است
جز چهره های نازک خوبان ساده نیست — گلهای تر که زیب گلستان عالم است
خار است در دو دیده عبرت نگاه من — ریحان و سنبلی که به بستان عالم است
باز از کشاد زلف مکن فتنه را دراز — جمعیتی بوضع پریشان عالم است
آزادگی خیال چه بندد کسیکه او — باصد علاقه قیدی زندان عالم است

این جاه و قدر و منزلت یاس بود
کز بندگان حضرت سلطان عالم است

تحیر دل بیت کرت دیده بینائی هست — تنگنائی که در و وسعت صحرائی هست
دره معرفت آنرا که دلارائی هست — بس همین نکته برایش که دلارائی هست

فهم راز دل خود کردم از آنجو که دوست
اندرین شیشه ندانم که چه صهبائی هست

اگر آئینه تیغ تو مکدر نشود
سر پر شور مرا عرض تمنائی هست

جز قیامت نبود آمدِ خورشید لقا
گر برای شب هجران تو فردائی هست

یوسفم اینچه جمالست که نادیده رخت
هر کجا هست ز سودای تو غوغائی هست

خاطر آشفته و درهم چو شب تاری هست
تا مرا با سر زلف تو سروکاری هست

تا جنون نیست بسر عقل نیاید براهی
کی رود دزد در آنخانه که بیداری هست

پا بصحرای طلب زن سر صدقی نهی
همه گلزار شود گر بدل خاری هست

تا بود جان بجد دولت دیدار بجو
تن خاکی نتوان گفت که دیواری هست

از تر و خشک جهان هر چه نصیب باشد
اشک دریا شمر و آه شرر باری هست

هست گو چرخ جفا کار و مرا زحمتش نیست
نیست دشوار اگر چه تو مددگاری هست

هان بگوئید که ساز دز غم فرق جدا
سر نگوئید که بر گردن من باری هست

هست وابسته کشادش بسر انگشت غمی
دل من نیست که خود عقده دشواری هست

حسن و عشقست و همان گرمی بازار که بود
یوسفی هست بهر جا و خریداری هست

تا نبرم تو برندم بگوییت مارا
رخ بسوی فلک و پشت بدیواری هست

مشعلے یاس مست آر ز نور ایمان

زانکه در پیش پس از مرگ شتابست بسی

## ردیف الثاء المثلثه

دیده بر غیر کشودیم عبث
غیر حرف تو شنودیم عبث

روی دل سوی تو بود میداشت
بر درت ناصیه سودیم عبث

دلبرا بوده اندر برِ من
در بدر بهر تو بودیم عبث

دلِ کس سوخت زبرما چون شمع
گریه در جمع نمودیم عبث

حیرتی روی نمود آخر کار
پاس آئینه زدودیم عبث

پا براهِ عشق بنهادم عبث
خویش را از دستِ خود دادم عبث

تا نباشد جانبِ من گوشِ کس
ناله ام بیهوده فریادم عبث

بیوفا با آنکه میدانم ترا
بر فریبِ وعده ات شادم عبث

بوده ام سر در هوای زلفِ تو
کردی ای بیرحم بربادم عبث

هر رقیبم بر سر کین خاست پاس
من بپای او در افتادم عبث

## ردیف الجیم

بیمارِ نرگسم بدوا واچہ احتیاج
جاں دادۂ لبم بمسیحا چہ احتیاج

آن شوخ زلفِ غالیہ سا را کشادہ است
ما را بمشک و عنبرِ سارا چہ احتیاج

کیفیتِ دلی کہ تو خون کردہ بس است
ساقی مرا بیادہ و مینا چہ احتیاج

باغی عجیب گل کند از چشم بستنم
دیگر مرا بسیر و تماشا چہ احتیاج

رزابر و اشارۂ و ز مژہ تیز غمزۂ
شمشیر و تیر کشتن ما را چہ احتیاج

ذاتِ صمد لبس نہ حاجت رواے خلق
بیہودہ میبری تو بہر جا چہ احتیاج

یاس ازین جہان ہوس کا مردمان
بس احتیاج سر زدہ اما چہ احتیاج

ردیف الحاء المہملہ

دارد سبیلِ صراحی ست غیر ہواے قدح
دلست شیشۂ و چشمانِ تست جاے قدح

نظر بشاہدِ می نیست کارِ سہل اینجا
کہ نقدِ ہوش ستانند رونماے قدح

درین خرابہ بہم آمدست شادی و غم
بگریہ ہاے صراحی بخندہ ہاے قدح

قدح منوش بصارتِ چہ خواہی اے زاہد
علاجِ چشمِ تو ناید نظر سواے قدح

نمونۂ ید بیضاست یاس ساقی را
فروغِ دستِ بلورین آن صفاے قدح

صبح شد کرد گل از شبنم غلطان تسبیح
تو هم از اشک گهر بار بگردان تسبیح

ذکر یاقوت لبش است که هوس میدارے
یا یدت ساختن از لعل بدخشان تسبیح

مردم دیده چو در کف لب و دندان تو بست
داد اشک منش از گوهر و مرجان تسبیح

سبحه ات انشمارند هیچ ای زاهد
دل بیادش نه و مستی کن و مستان تسبیح

یاس سر رشته تحقیق نه در دست کسیست
گبر زنار پسندید و مسلمان تسبیح

## ردیف الخاء المعجمة

کیفیتی فزود بدل چون شراب تلخ
دادی بما چو زان لب میگون جواب تلخ

غم خورده ایم و بر صفت تم غنوده ایم
بیش که ز نالم از این خورد و خواب تلخ

زهر فراق ریخته در کام جان من
تا چند داریم بجفا در عذاب تلخ

یا تشنه خود ازین مزه آگاه اهل ذوق
شیرین خطاب از من و ز انسو عتاب تلخ

از بسکه جور تلخی ایام دیده ام
ریزد بجای اشک ز چشمم من آب تلخ

شیرین لبت که خو گر دشنام ساختی
کردی چنانکه گشت شکر در حساب تلخ

یاس این زمان تحمل گرما نمی کنی
تاب آوری بحشر چسان ز آفتاب تلخ

## ردیف الدال المهمله

آنانکه زندگانی خضر آرزو کنند
آبی ز جوی تیغ تو اندر گلو کنند

کن هیچو آب پیشهٔ خود صاف مشربی
زان پیشتر که در تهِ خاکت فرو کنند

از شرم آب گردد و ریزد بپای تو
آئینه را اگر برخت روبرو کنند

دیگر علاج به لبِ هرزه سنج نیست
این زخم را بتارِ خموشی رفو کنند

آن گنجِ بی زوال که جایش پدید نیست
باید که در خزانهٔ دل جستجو کنند

آنانکه راهِ درسِ معارف کشوده اند
قطعاً ز خلق بندِ لبِ گفتگو کنند

هرگز نشان ز بوی فنا نیست اندران
در بوستانِ هر گلی را که بو کنند

ای یاس هست کارِ دل از آرزو خراب
باید که آرزو دلِ بی آرزو کنند

از تنگی و تاریکیِ تن جان گله دارد
یوسف ز بد اسلوبیِ زندان گله دارد

تا پیشِ رخ او زاهدِ شب خیز نیارد
خفاش ز خورشیدِ درخشان گله دارد

آهوی من از نالهٔ وحشت زدگانت
صحرا بفغانست و بیابان گله دارد

ای ساقیِ سرمست بدورِ نگه تو
مردم عبث از گردشِ دوران گله دارد

از نامِ مسیحا ز دلش ناله برآید
رنجورِ تو از آفتِ درمان گله دارد

آنکس که خورد رزق و نیارد بزبان شکر　　شناکی ست ازو آب و لبان گله دارد

اندک هم از اغیار شکایت نکند پاس
دارد گله از یار و فراوان گله دارد

لب جانان کز آن پیوسته شهد ناب میجوشد　　بذوق بوسه او از دهانم آب میجوشد
دمد هر لحظه داغ تازه از سینه گرمم　　درین تفسیده صحرا لاله سیراب میجوشد
نفس را خوش درون سینه آهنگی ست گوگوشی　　چه رنگین نغمه ها زین تار بی مضراب میجوشد
ز چشمم تا برآمد اشک دریا تم بسر افتاد　　سعادتمند طفلی که با آداب میجوشد
بطوفان داده غمهاست بیرون و درون من　　ز چشمم آب میجوشد ز دل خوناب میجوشد
بساقی محفل اغیار گرمست و ز حسرتها　　برنگ خم مرا خون در دل بیتاب میجوشد
همی پیچد ز شوخی بر رخش تا زلف نگاه من　　کتان خط لبش را نازم که با مهتاب میجوشد

ز یعقوب و زلیخا پاس ظاهر گشت این معنی
که دل با عشق در بیداری و در خواب میجوشد

جز دل من نزد از عشق بی پروا نشد　　این می پر زور از ظرفی دگر پیدا نشد
فتح باب معرفت وابسته دیوانگی ست　　قفل این در از کلید عقل پر فن وا نشد
هر دو عالم را بهم بر زد سر زلف بتان　　فتنه بود که زین زنجیر خود بر پا نشد

گو ازان بهتر بود در دیدهٔ اهل نظر — آنکه چشمش بر عیوب خویشتن بینا نشد

محو بودن در رضای دوست باشد عاشقی — از مراد خویشتن آنجا مگو شد یا نشد

عارفان کشتی بسطح بحر عرفان رانده اند — هیچکس را آگهی از قعر این دریا نشد

دوری از مردم ز استغنا هر سر رشته — هیچگه محتاج سوزن دامن صحرا نشد

عالمی در کشف اسرار تنفسها سوخت — وه چه رازست این که با چندین بیان افشا نشد

یاس محو لذت امروز ماندم در جهان
خاطرم زحمت کش اندیشهٔ فردا نشد

دی عجب شوری غوغای بازار تو بود — یوسف مصری بنقد جان خریدار تو بود

بعد مردن باز چشم عاشق زار تو بود — بسکه آن ندو نگین مشتاق دیدار تو بود

با رقیبان مختلط گشتی پی آزردنم — ورنه صحبت جان من با ناکسان عار تو بود

جان شیرین را بتلخی میسپردیم و بدل — آرزوی بوسهٔ لعل شکربار تو بود

شب که در بستی برو عاشق شیدای خود — تا سحر دیدم سر او بود و دیوار تو بود

دردمندت را علاجش تا نیامد سودمند — بس کجا تنها مسیحا از بیمار تو بود

یوسف من یاس ماندی چرا در پیش خود
آه سردش باعث گرمی بازار تو بود

ترکِ من چون تارکم تیغ آزمائی میکند
اینقدر ہم طالعِ عاشق رسائی میکند

شیخ بر زہد و ورع نازد ولی دانم یقین
تا ندیدست آن صنم را پارسائی میکند

نافهٔ مشکِ ختن را دل ز حسرت گشت خون
چینِ گیسوی که یا رب عطرسائی میکند

قسمتِ پیشانیِ خاصان شود نورِ قبول
ورنه خلقی بر درِ او جبهه سائی میکند

میکند روزِ قیامت کی بجان کافران
با دلِ من آنچه شبهای جدائی میکند

یاس خود در مجمعِ خوبان نمیخواند غزل
عندلیبی در چمن دستان سرائی میکند

نه سرو این کار میداند نه از شمشاد می آید
اسیرِ خویش کردن آن قدِ آزاد می آید

بدرد آید دلِ زارم بمردن میکشد کارم
مسیحا لبِ لعلِ کسی تا یاد می آید

کسی از عاشقانِ او مگر رفتست از دنیا
که خلقی بر درش بهر مبارکباد می آید

هنوز آگه ز پیغامش نگشتیم و ز شادیها
بمرگ افتاد کارِ ما که قاصد شاد می آید

برنگی نقش رو بستن که فرقی از روی تو نماید
نه صورت بند را از مانی نه از بهزاد می آید

بدان مستم که از دورم ندیده با رقیبان گفت
فقیرِ نامرادی خانمان برباد می آید

فغانی حسبِ حالم گفته است ای یاس این مصرع
فراموشم شود چندان کزو بیداد می آید

چو در محفل رخ افروزی دل دیوانه میسوزد
بلی چون شمع گرم جلوه شد پروانه میسوزد

گرفت آتش بدل گویا بچشمان اشک افشانش
خبر گیرید زدود آه مردمان کاین خانه می سوزد

دل سوزان من وین سینه ریش و خراب من
همی ماند چراغی را که در ویرانه می سوزد

ز قلقل بی تو مینا گریه‌ها در بزم میسازد
می از شوق لب لعل تو در پیمانه می سوزد

نمیدانم چه گفت آن کافر بدکیش زاهد را
که مصحف زد بآب و سبحهٔ صد دانه می سوزد

چو رحمی آن بت نامهربان نیست بر حالم
چه حاصل گر دل خویش و دل بیگانه می سوزد

ز شرح سوز هجران در زبان آتش همی گیرد
قلم ای یاس از تحریر این افسانه می سوزد

دمیکه شوخ من از رخ نقاب میگیرد
حساب ماه نگیر آفتاب میگیرد

بخاک خفته‌ام از رشک بخت بیدارش
کسی که دامن وصلت بخواب میگیرد

فروغها همه از پرتو تجلی تست
ز مهر و ماه که اینجا حساب میگیرد

بیا عقوبت دائم مکن بجرم نگاه
خدا بقدر گنه در عذاب میگیرد

ببین که شیخ مصلای زهد و تقوی را
بذوق چشم کسی در شراب میگیرد

ملامتی بجوانان چه میکنی ناصح
هوس کرا نه بعهد شباب میگیرد

بسرمه چشم چه دوزم که دیده‌ام آیاس

جلا ز خاک ره بوتراب میگیرد

اشک چشمم طرح طوفان بر زمین می‌افکند
ناله شور حشر بر عرش برین می‌افکند

کافر چشمم ز تیر نگاه بی‌خطا
رخنه در کار صواب اهل دین می‌افکند

بر زمین تا کی نهد پا از سر ناز و غرور
شهسواران را بعجز از صدر زین می‌افکند

عین غمخواریست کاین چشم ترم از اشک سرخ
گل بدامان من اندوهگین می‌افکند

چشم مست تو چه افسون زد که در میخانه‌ها
خویشتن را زاهد خلوت‌نشین می‌افکند

با من مسکین چه کین ورزید کاین چرخ کهن
تازه غمها بر دل زار و حزین می‌افکند

هم در آب از اشک و هم در آتش از سوز جگر
عشق ما را گه در آن گاهی در این می‌افکند

حاصل خود را درین خرمن چه گویم باتو یاس
از چنینم هرچه دست خوشه‌چین می‌افکند

هر که سرتاسر حدیث روی جانانی شنید
سجده‌ها واجب و آمد که قرآنی شنید

آب چشمم تند می‌آید که وقت گریه‌ام
گر نهی گوشی توانی شور بارانی شنید

مست فی وقت آنکسی هستم که گاهی بی‌سبب
تلخ دشنامی ز لعل شکرافشانی شنید

التفاتی سوی آن کی کرد بیمار غمت
گر خود از لعل مسیحا حرف درمانی شنید

دل که ویران شد ز غم یک حکم دارد پیش او
شور زاغی یا نوای مرغ بستانی شنید

دل چه فیض الفت وحشت انس طوف گردیش پیچ ‌ ‌ دید چو دریا سبان نشنام دربائی شنید

یاس را از بسکه دردش در فغان آورده است
زاستخوانهایش توان شور نیستانی شنید

خواهش آئینه گر ماه لقائی دارد ‌ ‌ دل حیرت زده ام نیز صفائی دارد
دم نزد چون تو شکستی دلم از سنگ جفا ‌ ‌ ورنه شکستن هر شیشه صدائی دارد
کرده حسن تو بخطش ادای آنی دان مگذر ‌ ‌ سوی آن چاه زنخدان که دغائی دارد
ز آه سرد دل و سیلاب سرشک جاری ‌ ‌ منزل عشق عجب آب و هوائی دارد
بیت من کعبهٔ دل را تمامی ویران ‌ ‌ آخر ای سنگدل این خانه خدائی دارد

بر سر یاس شنیدم که مسیحا می‌گفت
عشق آن درد نباشد که دوائی دارد

با داغ و بدرد اگر نباشد ‌ ‌ حاصل ز دل و جگر نباشد
رحمش قدری بجان کس نیست ‌ ‌ بی رحم کس اینقدر نباشد
باشد خبر از نوای خود آرا ‌ ‌ آنرا که خود خبر نباشد
با اشک سپید و چهره زرد ‌ ‌ چشمم سوی سیم و زر نباشد
گنجایش درد و داغ او یاس ‌ ‌ در یکدل و یک جگر نباشد

هر جا غرور و ناز ترا میفروختند
جنس نیاز عجز ما میفروختند

چشمت که موج چشمهٔ حیوانست کاش ازان
آبی بحلق تشنهٔ ما میفروختند

دل هر کجا که بود طلبگار درد عشق
درد ترا بنرخ دوا میفروختند

در بیعگاه قدرشناسی بنرخ هم
اکسیر خاک آن کف پا میفروختند

اشیا ازان کاله بر چین گرفته اند
یا نافهٔ ختن بخطا میفروختند

دیدم که دوش بهر کف پای و حنا
از خون خویشتن شهدا میفروختند

ای یاس رفته رفته دران کو بمی رسید
خاکم اگر بدست صبا میفروختند

بدر آ ماه من خانه بی آنی چند
خوار افتاده بخاک اند عزیزانی چند

شاد ننمود دل ما بجوابی هر چند
نامهٔ چند نوشتیم بعنوانی چند

در تجلی گه حسن تو من و آئینه
میگذاریم بهم دیدهٔ حیرانی چند

فکر اشعار بیاد سر زلفی کردم
جمع در دل شده مضمون پریشانی چند

نگذشتی بسوی یاس خدای سروان
داشت در سینهٔ پر چاک خیابانی چند

بگویم کار بر نظاره بس دشوار می آید
دران ساعت که بینم یار با اغیار می آید

سرمهٔ چشم انتظار کند

یارا با خیلِ رقیبان سرا هم آمد
دل چو داغ من و لالهٔ صحرای عدم
نیست زان کاکلِ شب رنگ سرِ مو تقصیر
جز بر آئینهٔ روی تو نیفتاد ای ما

رحمت آمد بمنِ زار و بلا هم آمد
اندرین دشت چو ابر حادثه با هم آمد
هرچه آمد بمن از روزِ سیاه هم آمد
بدر از دیدهٔ حیران چو نگاه هم آمد

قلمم در چمنِ صفحه دماند گلها
عجب ای یاس این خشک گیاه هم آمد

بیا تا نقش دل بیتابی ضرور افتد
درین عالم هر آنکو سر بلند آورد آخر پست افتد
چه برخیزد ز قلقل ابر بیداد سرنگون کاندم

بذکر لعلش ز چشم اشک عنابی ضرور افتد
ز پستی هم ز دور چرخ دولابی ضرور افتد
ادای سجدهٔ آن تیغ ابرابی ضرور افتد

چنین آید اساس گریهٔ بالا چو شد ز چشم من
خرابی در بنای چرخ سیمابی ضرور افتد

هرچند شکیب شعارم همه دانند
گیرم که بهر چه عزیز است وجودم
فریاد ز بیرحمی خوبانِ جفا جو

این هم ز تو صبر ندارم همه دانند
تا نیست بمن دوری تو خوارم همه دانند
مرهم نگذارند و فگارم همه دانند

وی گفت ثنائی بدرم اینهمه ای یاس
ترسی نه که خویشان و تبارم همه دانند

بپرسشی تو تا نوبت سخن افتاد | شکر فشاندی و شوری در انجمن افتاد
زبسکه عقده بهر کار من فگند این چرخ | ز گریه هم گرهی در گلوی من افتاد
ز بند او نتواند دلم شدن آزاد | رها ز زلف چو شد در چه ذقن افتاد
ز سرو فاخته افسرده شد ز گل بلبل | ترا گذر ز کجا جانب چمن افتاد
ندانم آنکه چو رفتی بسیر مسجد و دیر | چه شد بشیخ و چه بر جان برهمن افتاد
ز چین زلف تو تا نفحه کشید سری | ز غم گره بدل نافه ختن افتاد

حباب وار درین بحر بی ثبات ایاس
بنای هستی من در نفس زدن افتاد

دل من شاد گردیدن نداند | مگر این غنچه خندیدن نداند
درین باغ آن گل رعناست لیکن | چو نرگس چشم من دیدن نداند
رقیب سنگدل در بارگاهش | بود کوهی که جنبیدن نداند
دلم خون شد ازو با آنکه آن طفل | حنا در دست مالیدن نداند
دل نگداخته خرم نگردد | که نخل موم بالیدن نداند

بگرد محمل جانان جرس وار / دل من غیر نالیدن نداند

بگو تا گفتنیها هر چه خواهی
دل پاس از تو رنجیدن نداند

نمیدانم چه از لعل سخنگوی تو می آید / که عیسی هم نفس دزدیده در کوی تو می آید
شب و روزش بسر گردد بطوف کعبهٔ رویت / مسلمانرا عجب از زلف هندوی تو می آید
به تن از زخم تیغت هست گویا صد دهان لیکن / کجا ای شوخ شکر دست بازوی تو می آید
نه زخمی در میان خون مقتولش روان باشد / چنین قتل عجب از تیغ ابروی تو می آید

پریشانی نمیگردد فراموشش سر موی
چو پاس خسته جانرا یاد گیسوی تو می آید

محنت هجر ز حد رفت براحت سوگند / تلخ شد زندگی من بحلاوت سوگند
من بهر تو گذشتم ز جهان گذران / گذری کن سوی نعشم بمروت سوگند
ذلت آمد طمع و هست قناعت عزت / هم بذل طمع و عز قناعت سوگند
آن من آمدن و آن من از یاد رفت / بحلاوت بنزاکت بلطافت سوگند
رو نیارم بگل و سنبل و سرو و نرگس / برخ و زلف و قد و چشم [illegible] سوگند
گو غباری ز منش هست در آئینهٔ دل / من بجان صاف درونم بمحبت سوگند

قسمِ حضرتِ خضرست بخطِ سبزت — میخورد عیسیِ مریم بلب لعلت سوگند

چون شنید این غزل آن شوخِ زبان‌آور گفت — کاذب ست آنکه کند یاد بکثرت سوگند

یاس را حسرتِ وصلِ تو فراموش نشد
قسم یاس کنم یاد و بحسرت سوگند

قد برافراشتی و فتنه‌گری پیدا شد — در خرام آمدی و کبکِ دری پیدا شد

آه ازان ناله که میکرد دلِ خارا موم — تا بگوشِ تو رسد بی‌اثری پیدا شد

پیش ازین دم از اسرارِ جهان آگاهی — یافتم تا خبرت بی‌خبری پیدا شد

قهر جوشید سموم آمده در باغِ وجود — لطف جنبید نسیمِ سحری پیدا شد

بسکه هر عضوِ تو خوشتر بود از عضوِ دگر — وقتِ نظاره پریشان‌نظری پیدا شد

یاس حرص و حسد و کینه ندارم صد شکر
دلِ من زین همه آفات بری پیدا شد

نیست تیغ آن مژه نه خنجرِ بران باشد — نشتری هست که مخصوصِ رگِ جان باشد

سخت دشوار بریدن ز تو جانان باشد — ورنه کندیدنِ جان از بدن آسان باشد

دیده ام گردشِ چشمانِ تو ای ساقی — در دلِ من چه غم از گردشِ دوران باشد

میوه از نخلِ مرادِ دلِ خود برچیند — هر کرا دست بدان سیبِ زنخدان باشد

در حصارِ تنِ خاکی بنود جانِ عزیز — یوسفی هست که در سودهٔ زندان باشد
ماهمین گرم تلاشِ تو بصحرا نشدیم — هم بدریا صدف از آبله پایان باشد
سرِ شان کاش نمایند به پیش تو بلند — بر سر نیزه که معراج شهیدان باشد

یاس فرداست همان تا جورِ ملکِ امید
هر که امروز گدای درِ سلطان باشد

رو بدان رنگ که با فرشِ گلت کار افتد — در رهِ عشق چو پا بت بسرِ خار افتد
مردمِ چشم بعینه مگس شهد شود — هر کرا دیده بران لعلِ شکربار افتد

ولہ

آن ماه نیامد و شب آمد — هنگامِ شمارِ کوکب آمد
جانم ز هراس بر لب آمد — ماری ست سیاه یا شب آمد
سر فتنه کشد و گر ببالا — آن شوخ فروز مرکب آمد
گریه بگلوی من گره شد — نوبت چو بعرض مطلب آمد
گوهر شده قطره های اشکم — مژگان همه نوکِ مثقب آمد
آن بنده که گشت از خودی دور — خود نزد خدا مقرب آمد

پیوسته ز اهل دهر ای یاس

بکستن امید النسب آمد

کو جنونی کہ قرار از من مسکین ببرد — اضطرابی بدلم بخشد و تسکین ببرد
بر سر جور ندانم کہ چہ آرد بجان من — گر صبا بوئی از ان کاکلِ مشکین ببرد
تا مگر قدر دلِ من بشناسد یا رب — دلستانی دل از ان کافرِ بیدین ببرد
گر بآن کاکل و عارض نگرد انجمن — قدر سنبل شکند رونق نسرین ببرد

صبر ناکردہ عطا داد چہ عشق بتان
در دلِ یاس اگر آن ندہد این ببرد

دلِ شیدا بی بوی کاکلِ جانانہ میرقصد — چہ زنجیریست این کز شوق آن دیوانہ میرقصد
طپیدنہای پیہای دل با خیالِ گوشۂ چشمش — بدان ماند کہ مستی بر درِ میخانہ میرقصد
بذکر آن بتِ رقاص تا تسبیح میخوانم — بتحریک اثر از سبحہ ام ہر دانہ میرقصد
بیر چشم و طپیدِ دل در تمنای لبِ لعلش — بذوقِ این شراب از شیشہ تا پیمانہ میرقصد
برقص از گرمیِ شمع ست گر پروانہ لیکن — دلم از تابِ حسنت سخت بیتابانہ میرقصد

ہر جا کہ بیند یاس نقشِ پای نگینش
ہما بجا سر کند رقصیدن و بیجانہ میرقصد

اندر نفسم جز سخنِ یار نگنجد — یعنی کہ جز این نغمہ درین تار نگنجد

| | |
|---|---|
| کی جای منِ خسته بود گوشهٔ جیبت | در پهلوی بیمار چو بیمار نگنجد |
| رازِ تو مدام ست نهان در خمِ اخفا | پیدا ست که در ساغرِ اظهار نگنجد |
| گویید بزهاد که غفران کدهٔ حق | جائیست که جز قومِ گنهگار نگنجد |

ول

| | |
|---|---|
| تا از آن یوسفِ گم گشته نشانم دادند | مرده بودم ز غمِ هجر که جانم دادند |
| عوضِ خدمتِ شبها که نمودم چون شمع | دلِ سوزان تنِ کاهشک فشانم دادند |
| گرم خون با منِ دلزده آمد دلسوز | داغِ جانسوز که این لاله رخانم دادند |
| رایگان از سرِ سودای تو دادم تا جان | فرصت از وسوسهٔ سود و زیانم دادند |
| ظاهرست آنچه بظاهر کرمها کردم | ای بسا نعمتِ مخفی که ندانم دادند |
| همه تن نغمهٔ شکرِ تو همی سنجیدم | حیف بر هر سرِ موئی نه زبانم دادند |

داشتند پاس دلم جز بحضورِ درویش
بار صد بار بدرگاهِ شهانم دادند

| | |
|---|---|
| از سرِ دنیا و دین بیزار کرد | کارِ عشقِ او مرا بیکار کرد |
| یک نگاه از من کنون دارد دریغ | آنکه چشمِ او مرا بیمار کرد |
| عالمی در خاک و خون خوابیده است | نرگسِ او فتنه ها بیدار کرد |

تاری از زلفِ سمنبوی کسی / خارِ غم از ناقه تا تار کرد

هر کسی روشن نشد غیر از کلیم / آنچه با من جلوهٔ دیدار کرد

هان مپرس ای زاهد از شانِ بتان / عشقِ شان بس سبحه را زنار کرد

یاس در دنیا جنون را خوش خرید
طرفه سودائی درین بازار کرد

یادِ تو یکدم از دلِ شیدا نمی رود / رفتم ز خود خیالِ تو تا نمی رود

ای رشکِ حور شوقِ گدائی تست بس / کز کوی تو بجنت باوا نمی رود

بیمارِ تو ز بسکه بدردِ تو خو گرفت / پیشِ مسیح هم بمداوا نمی رود

با سوزِ شوقِ لب چه دهد بوسهٔ ذقن / زین آب چاهِ تشنگی ما نمی رود

گشتیم مسافرِ عدم و با منِ غریب / بینم همی رود غمِ تو یا نمی رود

ای ماهِ دلفروز ز یادم بخواب هم / آن خط با تو صحبتِ شبها نمی رود

خود سعی کن بدار قدمش امید یاس
پیشِ لبانِ تشنه چو دریا نمی رود

چشمم که پر آب سے نماید / بحر ست و حباب می نماید

دیدیم که سیرِ نسخهٔ دل / فارغ ز کتاب می نماید

دنیا چو نگه کنی سرابی — در عالم خواب سی نماید
رنگین لب او ز بس لطافت — چون لعل مذاب می نماید
دیریست که رفت دل بعشقش — جان نیز شتاب می نماید
فریاد ز دل که هر خرابی — این خانه خراب می نماید
ماهیست درابر یا که رویت — از زیر نقاب سی نماید
عشاق رخ تو بی‌شمارند — ما را که حساب سی نماید

از آب خضر نیاید ای یاس
کاریکه شراب سی نماید

آنکه شمشیر سیه تاب تو آبی دارد — ریز در خشک گلویم که تو آبی دارد
دید قصر ارم و معترف آمد بقصور — آنکه میگفت که قصر تو جوابی دارد
با تو ای یوسف من گوشه زندانست بهشت — در همه بی تو بهشت ست عذابی دارد
بشکند از سهم و چون بیند ز مینا خلدش — پای از ناز چو بر چشم حبابی دارد
هر کسش دید دگر دید نه خود را هشیار — چشم مست تو ندانم چه شرابی دارد
من ندانم که هوادار کدامین حسنست — مرغ جان در قفس تن که شتابی دارد

کشتی ار چه سبب غرقهٔ دریای امید

زندگی پاس همین نقش برآبی دارد

وهم جانرا اگر ایمای تو باشد　　پیرای قست اگر رای تو باشد

سهم من ارتفاع شمس خوبی　　ز اسطرلاب سیمای تو باشد

قیامت آیتی دانم که نازل　　بشان قد زیبای تو باشد

بدین حسنی که داری ماه کنعان　　کجا باشد که همتای تو باشد

نگنجد در دل تنگم دگر هیچ　　همین جای تمنای تو باشد

شکست لشکر دلها مسلم　　بمژگان صف آرای تو باشد

## ردیف الذال المعجمة

بود جان شیرین بخندان لذیذ　　که بوس لب شکرافشان لذیذ

فزاید سخن ذوق با فهم تیز　　غذا می شود بس ز دندان لذیذ

جگر در سخن تا نسازی کباب　　نیاید بطبع سخندان لذیذ

بدورد و چشم سیه مست یار　　بماشد همه ز هر دوران لذیذ

هم از خوردن خویش اطعام غیر　　بود در مذاق کریمان لذیذ

بود گر ز دست شکر خنده　　نماید بدل زخم پیکان لذیذ

بزندانیان مقدم یوسفی

کند یاس تلخی زندان لذیذ

## ردیف الراء

زاهد بفصل گل ره میخانه پیش گیر | پیمان شکن صراحی و پیمانه پیش گیر
دل خلوتیست خاص که یاست همدران | جای دگر مرو ره این خانه پیش گیر
زاهد کسی ترا نشمارد بعاشقان | برخیز و شغل سبحه صد دانه پیش گیر
دنیا زنیست فاحشه بر گرد آن مگرد | بگذار زان و همت مردانه پیش گیر
عاقل بود ز سلسله عشق بیخبر | تعلیم این طریقه ز دیوانه پیش گیر

با یاس بی نوا که گدای در تو هست
سلطان من طریق کریمانه پیش گیر

مردم از درد جدائی آخر | ای مسیحا تو کجائی آخر
بر سرم تیغ ز دست تو رسید | طالعم کرد رسائی آخر
اختیار از کف ثابت قدمان | برد آن دست حنائی آخر
راه پرخار جنون سطے کردم | با همه برهنه پائی آخر
بر در آن بت پرفن گردید | عمر شاهان بگدائی آخر
دلم از قید بتان کن آزاد | بنده ام من تو خدائی آخر

خیز و بشتاب مبادا گردد | کار من تا تو بیایی آخر

دل ربودی بنگاه اول
جان هم از یاس ربایی آخر

بیم اگر آن نبودی با من بنا اینقدر | بر دل نمی‌گردید کار عشق دشوار اینقدر
تا یافته زان لب نشان شد مشتری خلق جهان | تا یابی سودا چنان جنسش خریدار اینقدر
دریوزه از باد صبا بویش کنم صبح و مسا | اکنون تن از لطف دوتا دارم سروکار اینقدر
آید صدا از چارسو خیزد آه سرو های و هو | از حسن عالم سوز او گرم است بازار اینقدر
هم رندی و طوف حرم هم شیخی و سیر صنم | ایام عمرم بود و کم کردیم بسیار اینقدر
تا لایق بخششم بر زخم آخر برون زینجا شدم | داد از در کوی توام اغیار آزار اینقدر

ولہ

برخاست جان ز تن چو بمحفل نشست یار | زین غم که با رقیب مقابل نشست یار
خورد از مجره زخم حمائل عروس چرخ | از گل ببر چو کرده حمائل نشست یار
نقشی ندیده ایم که بنشست در نگین | با وضع دل پسند که در دل نشست یار

ای یاس بسته ایم بیادش ز غیر چشم
از ما گرچه دید که غافل نشست یار

## ردیف الزاء المعجمه

خالی شده از ساقیِ من خانه ام امروز
برگشت یقینست که پیمانه ام امروز

زرین کمری سیم تنی جلوه فروشست
گنجیست همانا که بویرانه ام امروز

زین جرم که گستاخ زدم پنجه بآن زلف
سازید جدا دست من از شانه ام امروز

در خواب مگر زلف چو زنجیر تو دیشب
دیدم که خود رفته و دیوانه ام امروز

زان رشک پری خانه ام ای یاسمن بهشت
دانید نه چون می دیری خانه ام امروز

بدستِ غیر دادی ساغر امروز
گلوی ما و آب خنجر امروز

همی بینم بدستش خنجر امروز
ندانم تا چه دارد در سر امروز

که می آید که از بیتابیِ شوق
قرارم نیست بر بام و در امروز

ز رفتارِ که در صحنِ گلستان
صبا گل کرد شورِ محشر امروز

چه بر دل رفت کامد سیلِ خونین
بجای اشک از چشمِ تر امروز

بیادِ نوکِ مژگان که یا رب
رگِ جانِ منست و نشتر امروز

دلا از بوسهٔ کنجِ دهانی
شدم فارغ ز سیم و کوثر امروز

تو دی بودی در آغوش و کنارم
طپانم بر کنارِ بستر امروز

میر سرای یاس دل باغِ عجیب ست
نمودم سیرِ آن سر تا بسر امروز

دوست با من دشمنِ جانی هنوز
دوستش دانم ز نادانی هنوز

نقشِ او نگذاشت زین سود علم
میکشد مانی پشیمانی هنوز

دیده بودم من شبی زلفش بخواب
خاطرم دارد پریشانی هنوز

دشمنی با ما و با اغیار دوست
دوست از دشمن نمیدانی هنوز

پیر گشتی یاس لیکن از لطفِ طبع
رونقِ بزمِ جوانانی هنوز

وله

چنین ای شوخ رقصیدن میاموز
دلم در پای مالیدن میاموز

دلِ شاه و وزیر از رخ ببردی
دگر شطرنج بازیدن میاموز

ردیف السین المهمله

دیدم هر آنچه من تو صیاد در قفس
باشد که هیچ مرغ مینا دو در قفس

هست اهتزاز و خنده زگل در فضای باغ
وز بلبل [illegible]

تا دامِ او گسیخته شد از طپیدنم
پر بسته ام گذاشته [illegible] در قفس

آمد ز بوستان نفس نسیمی ز برگ گل
من بی‌نوا کنم بچه دل شاد در قفس

امروز هست نالهٔ بلبل جگرخراش
آمد مگر ز روی گلش یاد در قفس

بستن قفس بچند قماش از ره جفاست
تا از چمن گذر نکند باد در قفس

افتاده‌ایم تا بقفس یاس کس نگفت
آمد ترا چه پیش و چه افتاد در قفس

زندگانی وصل یار و باده و جام است و بس
زیستن ورنه همین یک حرف و یک نام است و بس

افگند در آتشم سیر گلستان ارم
و چه آرام دلم روی دلارام است و بس

بوسه زان لب بهر اغیار و بما دشنام تلخ
دیگر آنرا شهد ما را زهر در کام است و بس

در کمین جا کرده‌ای شیخ بهر صید خلق
سبحه‌ات با این مرقع دانه و دام است و بس

کم زند دم از نزاکت بعد ازین گل بر تری
نازکیها در لب آن نازک اندام است و بس

گردن از جیب حقیقت کم برون آورده‌اند
هر کس اینجا بستهٔ زنجیر اوهام است و بس

دور گردون گر گذرد در بزم رندان نیست باس
گردش چشم بتان و گردش جام است و بس

ای ناز سراپا من بیسر و پا پرس
شاهی تو ز روی کرم احوال گدا پرس

دریاب از ان سرو روان قتل جانم
دل خون شدهم زان کف رنگین حنا پرس

داری دم عیسی و نداری سر بیمار
یکدم بسر بیکس غم گذر و از درد و دوا پرس

زان زلف مسلسل که همه عطر فروشست
گاهی بنسیمی ز گرفتار رهوا پرس

سرگردن صحرای غم عشق چه گل کرد
از خار سر پیرهن و زمن آبله پا پرس

خوان کرم انداخته پیش عزیزان
آخر تو گهی ز من زله ربا پرس

هر داغ جگر لاله صحرای امیدست
کیفیتش ای یاس حزین از دل ما پرس

## ردیف الشین المعجمه

آتشین ست لب و کلماتش آتش
سوختم سوختم اینجاست بر آتش آتش

نخل آهی که نشاندیم بود شاخش برق
شعله برگش شررش گل ثمر آتش آتش

سوز غم زنده جاوید کند عاشق را
شمع سانست مگر آب حیاتش آتش

پای مشتاق تجلی تو هر جا باشد
گر فروزند باطراف و جهاتش آتش

ساکن کوی ترا تا بجنان آوردند
از برایش شده یک یک طبقاتش آتش

گشته مرقوم دران نسخه که سوز دل ماست
شعله حرفش نقط اخگر صفحاتش آتش

یاس لب تشنه گر از وی دم آبی خواهد
چرخ بیرحم نوید بر آتش آتش

گر افتی بخاک و برای نسنگ فرش
تا عرش پایمال تو گردد برنگ فرش

ما غرق وحدتیم و بسجاده محو شیخ
فرق از نهنگ بحر بود تا نهنگ فرش

درویش بی نیاز ز اسباب نیستیست
با فرش سنگ و خاک چه حاجت بسنگ فرش

ای یاس هم بساط منقش بچشم من
مانند امیر سفله بخرس و پلنگ فرش

هلال آسا تماشاگاه عالم شد چو ابروکش
نمایان گشت تابوت شهید تیغ ابرویش

من و بیداری شبها و سنگست سرم اکنون
مکافات دمی راحت که خفتم سر بزانویش

نه بیند جلوه سرو لب جو هیچگه مردم
چو در چشم ترم بیند خیال قد دلجویش

کشد سر سنبلستانی بجای سبزه از خاکش
سیه روزی که جان داد است در سودای گیسویش

پی تکمیل فن دیده خود سامری ریزد
بجای سرمه خاک کشتگان چشم جادویش

بوصف جلوه حسنش نیارم دم زدن یاس
مرا خود وجه حیرت گشته است آئینه رویش

از قرب اهل دولت دنیا نفور باش
خود تا بدور باش نرانند دور باش

دانم مگر تو روی نکویش ندیده
ای آنکه گوییم نفراقش صبور باش

دور است از رضا که شکایت بلب رسد
گر زهر در شکر بدهندت شکور باش

هر ذره در نگاه من آن نور مطلق است
موسی مرو بقید تجلی طور باش

آخر بخامشی و فراموشی است کار
عبرت پذیر یاس ز اہل قبور باش

نکہت گل کہ ببوی تو ز سر شد ہوشش
برد از صحن چمن باد صبا بر دوشش

گل ز شبنم عرق افشان خجالت گردید
تا بیاراسته مشاطہ بگوہر گوشش

گشت سوراخ سراسر جگر شان عسل
تنگ آمد شکر از لعل حلاوت جوشش

گل او بود مگر خاک نکو انجامی
بوسہ دادست بجامی کہ لب می نوشش

یاس می نالد و با گریہ و سوزست چو شمع
ز آستین اشک چہ چیند کہ کند خاموشش

## ردیف الصاد

کرد اندرون سینہ دل داغ داغ رقص
طاوس طرفہ کرد درین خانہ باغ رقص

ریزد چو عشق در دل بطپش بسیر عنان
زین بادہ عجب نماید ایاغ رقص

رقصید ساقی من و چشمش بغمزہ ریخت
کیفیتی کہ کرد ز دل تا دماغ رقص

عشق است اینکہ بر زدہ بلبل سرود گل
پروانہ ساز کرد بگرد چراغ رقص

بسمل رگ تعلق دنیا بریدہ
کن با کشاد بال و دل با فراغ رقص

از گردش زمانہ و انرو نہ کار یاس

طاوس پاشکست و بپا کرد زاغ رقص

## ردیف الضاد المعجمہ

بفضل من ہمین ای مصدر فیض
بفضل خود کشا بر من در فیض

محو غیر از دلت کیفیت حق
مئی عرفان طلب زین ساغر فیض

برنگ خاک روید سبزه بر سنگ
ز لطف خود گرائی بر سر فیض

بچشم غور بین ارض و سما را
تو مگذر سرسری زین منظر فیض

شمار فیض حق از خویشتن گیر
کہ ذات تست خود یکدفتر فیض

مصفا کن دل خود را کہ بینی
درین آئینہ جوش جوہر فیض

امیدی چو شد از ہر نوال و یاس
دہان اوست میم و کوثر فیض

## ردیف الطا المہملہ

مکن پیدا خدا را با بتان ربط
سبک ساز د باین سنگین دلان ربط

خرابی ساز د ر خویش آشکارا
اگر خواہی بآن گنج نہان ربط

نگہ بر غیر کردی ہم دلم دوخت
خوشست این تیر را با این نشان ربط

دل من جز پریشانی نیندوخت
شد او را تا بزلف مہوشان ربط

مده جز حق بدل جا دیگری را ... بدین آئین بکن با این و آن ربط
ترا در گفتگو باشد چه تاثیر ... دلت را گر نباشد با زبان ربط

بود امید را هم یاس جائی
باین پیری مجو با آن جوان ربط

## ردیف الظاء المعجمه

نه دل محفوظ و نی جان ماند محفوظ ... کدام از جور جانان ماند محفوظ
بتاراجِ بتان گر در نیامد ... چه حاصل زانکه ایمان ماند محفوظ
بحمد الله دلِ پر دردِ عاشق ... ز آفتهای درمان ماند محفوظ
درین دشتِ هواکی مردمِ خاک ... ز بادِ تندِ عصیان ماند محفوظ
ولیکن درعِ تقوی هر که پوشید ... چو شمع زیر دامان ماند محفوظ
بغیر از بیکسی و ناتوانی ... ز جورِ چرخ نتوان ماند محفوظ

ق

زهی جالاکئِ دستِ جنون یاس
نه دامان نی گریبان ماند محفوظ

## ردیف العین المهمله

با جنون گریان و خندانم چو شمع ... تا غم و شادی نمیدانم چو شمع

تر بانشک گرم هر شب می شود | از گریبان تا بدامانم چو شمع
زد بدل آتش که زینسان متصل | بر لب آمد آهِ سوزانم چو شمع
ق
خوش بیکپا بهر خدمت متها ز سر | حاضر بزمِ عزیزانم چو شمع
باز میسوزند و گردن می زنند | بر کدامی جرم و عصیانم چو شمع
با دلِ سوزان و چشمِ نم فشان | بهر بزمِ عیش سامانم چو شمع

در فراقش یاس دارد هر شبی
سینه سوز و دیدهٔ مانم چو شمع

## ردیف الغین المعجمة

بهار آمدست و چنانست باغ | که گویند رشکِ جنانست باغ
گل و سبزه نبود بجنگِ خزان | بهم کرده گرز و سنانست باغ
زگلبرگ و برگِ درختان بهم | بحمدش همه تن زبانست باغ
می کهنه ده ساقیِ نوجوان | بهارست و جنت نشانست باغ
زریحان و سنبل ز نرگس زگل | رخِ آن صنم بی گمانست باغ
بهجر تو از لاله و ارغوان | بچشم من آتش فشانست باغ

دلم یاس داغ ست با من بگو

چنین ست باغ و چنانست باغ

## ردیف الفاء

رفت و گرفت انس با غیار یار حیف
یک غم که بود گشت کنون صد هزار حیف

نه شاخ برگلی و نه گلدسته بدست
نه گل بسر زدیم و بسر شد بهار حیف

در کشتِ دل فشانده همه دانه های غم
سیراب ز اشک کردم و نامد بکار حیف

درمان نیافت سینهٔ پر دردِ من فسوس
مرهم ندید این جگرِ داغدار حیف

ناورده بوی زان گله مشک سا نسیم
عمرم بسر رسید درین انتظار حیف

یاس آنکه گشت یاس جهان گرد خاکِ در
لیکن نرفت از دلِ جانان غبار حیف

دیدم بخواب آن ماه را شب جلوه فرما یکطرف
یوسف بحیرت یکطرف بیخود زلیخا یکطرف

کشتی ز رشتی بر کران دیدم بچشمِ خود عیان
درخنده ساحل یکطرف در گریه دریا یکطرف

برگشته خط و لبت آمادهٔ یوسف مهر لبت
خضرست گریان یکطرف نالان مسیحا یکطرف

قتل مرا بس یک نگه داری چه پیدا از چه راه
یکسو دو ترکِ چشم و مژگانِ صف آرا یکطرف

از دل خیالِ ما سوی جنید نتش کرده جدا
هم موج دریا میکند خاشاک و خس را یکطرف

صوفی بدیرم گن کیفیت و حالش نگر
در جوش خمها یکطرف در گریه مینا یکطرف

جان در مقابلم چو در و از تن جدا نمی‌شود — بیچاره تن ساکن بود در دار دنیا یکطرف
دیدم ولی در کوی او هم بعد قتل عاشقان — جانها فتاده یکطرف افتاده تنها یکطرف

امید دیدیم و آرزو با هم شده از چار سو
بر من چه لشکر شد فرو من مانده تنها یکطرف

## ردیف القاف

مرگ سان خامش نگشتی یک نفس فریاد از فراق — لب گشودن هم نداد ای همدمان داد از فراق
شد توان از جسم دور از جان و از دیده نور — آنچه ما دیدیم یارب کس مبیناد از فراق
این بنای آسمان از سیل خون گریه خراب — گر کند چشم تر من گریه بنیاد از فراق
دیر بر رضای او ز دوری و حضوری قطع کن — چند شاد از وصل باشی چند ناشاد از فراق

دیدنی بود دست حال و چه سازد کس بیان
پاس محزونت بدان حسرت که جان داد از فراق

## ردیف الکاف

زد شعله برون آتش پنهان من از اشک — روغن نبوده شد سینه سوزان من از اشک
افگند درون دل دریا خروشان — شوریده گر این دیده گریان من از اشک
بر قطره نیسان چه صدف چشم ندوزم — برگشت چو جیب من و دامان من از اشک

کاهید تن زار من از گریهٔ پرسوز　　چون شمع سراپا شده نقصان من از سنگ

ای گریه من شکر تو اکنون که دواندی　　سیلی پی بنیاد گناهان من از سنگ

در آب هر فضل تو خاصیت احراق　　آتش زده شد خرمن عصیان من از سنگ

در مزرع امید من عشق گنه پاس
خوش دانه فشاندست و چشمان من از سنگ

تا مسیحای من افگند نظر بر رگ سنگ　　روح گردید روان چون رگ جان در رگ سنگ

فیضی از بحر محبت چو پذیرد کهسار　　نم فشاند ز رگ ابر فزونتر رگ سنگ

خواستم سختی جور تو در آرم برقم　　سنگ شد صفحهٔ کاغذ مسطر رگ سنگ

کارگر گردد و فوارهٔ خون جوش زند　　گر خورد از مژه تیر تو نشتر رگ سنگ

عیسی من چو گذر کرد بفرش سنگین　　سنگ بالید همه شد رگ جان هر رگ سنگ

یاس بگذشت چو بر کوه بچشم خونبار
پر گهر شد همه چون رشته گوهر رگ سنگ

## ردیف اللام

دارد متاع خرمی از دست هجران در بغل　　آنکس که دارد جام می بر دست و جانان در بغل

شکل چراغ بی ضیا افتاد ز نور و صفا　　گر جا دهد خورشید را آن ماه تابان در بغل

| | |
|---|---|
| خوش بصدای چنگ و دف رقصید شیخ | بگرفته تسبیحی بکف پیچیده دامان در بغل |
| شد گرچه جان عرض تلف بستن بپای آدرم چون صدف | زین قطره دریا بکف زین چشم نیسان در بغل |
| خوش روز و شب جا داده جمع رقیبان از دل | یکشب مرا هم ای سپهر بنشان در بغل |
| تقوی شکن شد روی او غارتگر دین موی او | زاهد گذشت از سوی او پوشید ایمان در بغل |
| از بسکه شد در سینه‌ام خون هوسها از الم | دارد دل ویرانه‌ام گور غریبان در بغل |

آمد ز دست دل بجان یاس حزین ناتوان
پرورده است ای دوستان خنجر دشمن جان در بغل

| | |
|---|---|
| یار دانستی اگر قدر وفاداری دل | خود همی کردی بجان سیل خریداری دل |
| حل این عقده بلعل تو بود وابسته | لب عیسی نکند چارهٔ بیماری دل |
| دام زلف تو نه بیدانه شکار من میکرد | خال رخسار تو شد وجه گرفتاری دل |
| کارش آخر بخرابی کشد از دست جنون | عقل هرچند برد دست بمعماری دل |
| داشت زخم کهن از خنجر ابروی کجت | خط نوخیز تو شد مرهم زنگاری دل |

لشکر غم چو زند بر دل درمانده یاس
کیست جز ناله که آید بمددگاری دل

| | |
|---|---|
| گفتم گمراه خاطرخواه از دل | گفتم تا عرش پیدا راه از دل |

اگر افتد بران عکس جمالت ‌‌ شود شرمنده مهر و ماه از دل

ز دل در آتشم از دیده در آب ‌‌ گهی از دیده نالم گاه از دل

بجز فقرم بجان مطبوع نبود ‌‌ گذشتستم نقش عز و جاه از دل

تو کی دانی بتا قدر دل من ‌‌ که اهل دل بود آگاه از دل

گدازد کوه دلهای بتان چیست ‌‌ زنم گر نعرهٔ الله از دل

برآید کی ز کس یاس آرزویت
بهر امیدیکه داری خواه از دل

## ردیف المیم

سحرگاهان ز شوق دوست بینالید و شبنم هم ‌‌ موذن هم در فریاد و ناقوس برهمن هم

ز جوش داغها دارم بهار هجران من هم ‌‌ چه شد باران گلها جیب گرد و دامن هم

تر و خشک جهان گشتم نشد زان گل نشانی پیدا ‌‌ گذشتم سوی گلزار و گذر کردم بگلخن هم

هنوز از تشنگی جانم بلب فریاد دارد ‌‌ مرا هرچند بگذشت آب تیغ او ز گردن هم

نیفتد تا نگاه غیر وقت خلوتم با وی ‌‌ نخواهد غیرت من باز بیند چشم روزن هم

مگو نظاره باشد بر کشاد دیده وابسته
تماشای دگر ای یاس دارد چشم بستن هم

سویدائی بدرد آه سوزانی که من دارم
زند چشمک بلطفِ خال اشکِ جوشانی که من دارم

نباشد بار تو جز بیطار و سر سوزن
بجز چاک آشنا نبود گریبانی که من دارم

عرق بر رو بیکسانست وحشی و سوال عمان
زتابِ شکنِ چشمم گوهرافشانی که من دارم

نمی سازد شبِ تار را منور از رخِ زیبا
ملیحی نوجوانی ماهِ تابانی که من دارم

کنم هردم خیالِ مصحفِ رویش نمیدانم
کسی با وجهِ احسن حفظِ قرآنی که من دارم

ز تاثیرِ هوای کاکل و زلفِ کسی باشد
مکرر یاس تقریرِ پریشانی که من دارم

سرِ من شمعِ محفل بود شب جائیکه من بودم
مرادِ دیده حاصل بود شب جائیکه من بودم

قیامت شد سحر از فتنهٔ آن شمعِ بزم آرا
بروزِ حشر حال بود شب جائیکه من بودم

ز زلفش بود زنجیر پرورش طفل نادانی
خرد پا در سلاسل بود شب جائیکه من بودم

بدل فی وقتِ شهادت بسکه میرو جوش هر گریه‌ها
نگه بر دستِ قاتل بود شب جائیکه من بودم

ندانم یاس را لیکن بحسرت آرزومندی
طپیدن چون نیم بسمل بود شب جائیکه من بودم

تا کی از دستِ تو این جور و جفا بردارم
سرِ خود گیرم و از کوی تو بیرون بروم

هر نفس تازه غمی در دلِ من جا گیرد
رختِ خود به که ازین کهنه سرا بردارم

برندارم بخدا از خطِ فرمانِ تو سر  
میکشی ای بت بیرحم چرا بردارم

یاس چون شرمِ گناهست زبس دامنگیر  
سر بجیب افگنم و دست دعا بردارم

تا بیاد چشمِ فتانِ کسی ساغر زدم  
از سرِ مستی دو عالم را بیکدیگر زدم

دی عجب کیفیتی بردم ز گرمی صحبتش  
بوسهٔ لعلش گرفتم بادهٔ احمر زدم

تشنه بودم آبِ تیغش را دلم تسکین نیافت  
خویش را هرچند بر تسنیم و بر کوثر زدم

آن پری در بست با دشمن سرِ شیشه گشود  
من سرِ خود گه بر آن دیوار و گه بر در زدم

نیست کوکبها در آن خود شکلِ غربالی شدست  
بسکه تیرِ نالها بر گنبدِ اخضر زدم

فتح بابی رو ننمودم ز درهای دگر  
یاس امیدم گشت حاصل تا درِ حیدر زدم

در کوی تو با دیدهٔ خونبار نشینم  
فارغ ز چمن سیرِ گلزار نشینم

چاکی بگریبان زنم و سینه خراشم  
تا چند درین غمکده بیکار نشینم

شرطست که چشم از همه سو باز ببندم  
چون منتظرِ جلوهٔ دیدار نشینم

ای ساقیِ من خیز و بده می که شوم مست  
ظلمست که در میکده هشیار نشینم

تا حشر هما خیز شود سایهٔ من یاس

یکدم چو دران سایهٔ دیوار نشینم

کنند طوفان کجا دانسته بودم
چنین کی دیده را دانسته بودم

تو دادی خاک من بر باد آخر
من از اول ترا دانسته بودم

دل خود آشنا کردم بزلفت
نه این دام بلا دانسته بودم

بت سنگین دلی کافر نژادی
ترا نام خدا دانسته بودم

کف خاک مرا از صرصر ظلم
کنی بیجا بجا دانسته بودم

ز تا دانی چو تو بیگانه را
رفیق و آشنا دانسته بودم

ز دست آن کف دست حنائی
شود محشر بپا دانسته بودم

بکشد روزی مرا آن غیرت ماه
من این از سالها دانسته بودم

بلطفی دیده بالای کسی پاس
شود در روی بلا دانسته بودم

عاشق زار توام میدانیم
بر درت میرم اگر میرانیم

از رخ و زلف تو باشد روز و شب
این پریشانی و این حیرانیم

قدسیان راهم کنم منع از طواف
بر درت من قابل دربانیم

برنخیزم باز چون نقش قدم
در رهت بر خاک اگر بنشانیم

سرمهٔ چشمم غبارِ راهِ تو
خاکِ کویت صندلِ پیشانیم

اینقدر بهر چه سرگردان شوم
تو اگر گردِ سرت گردانیم

در خزان ای باس بردار خویشتن
ناله های بلبلِ بستانیم

دلق و کلاه و سبحه صد دانه سوختیم
ای شیخ جمله بر درِ میخانه سوختیم

در دل ذخیره بود بسا جنسِ آرزو
کان جمله را بهمتِ مردانه سوختیم

دندانِ آزدوخته بر روی زلفِ کام
از طالع رسای توای شانه سوختیم

ما را نظر چو شمع بهر یک برابر است
یکسان درونِ کعبه و بتخانه سوختیم

دادم بباد جان چو ای نسیمِ زلف
دل را بآتشِ رخ جانانه سوختیم

ننمود یاس روی بما صبحِ آرزو
تا خویش را چو شمع سراپا نه سوختیم

تا غبارِ سرِ سودا زده کرد آزادم
یکدم آن تیغِ دو دم زود از یادم

ده بباد این کفِ خاکم بهوای رویت
ای که بر رو هوا داشته بنیادم

از شرارِ که ندانم که چنان میسوزم
در هوا که ندانم که چنین بربادم

من و این ذوق که گر وصلِ تو میدادی دست
گر به سر کرده بپای تو همی افتادم

اینقدر غافلِ خاموش همی نه نشستی
نرسیده است بگوشِ تو مگر فریادم

تا خرابات رسیدم ز حرم تافته رو
بعد ازین پیر مغان تا به کمند ارشادم

شکل پرگار کشیدم همه سرگردانی
یاس ازاندم که درین دائره پا بنهادم

سر اگر در سجدهٔ آن خاک پا میداشتم
جای آن بودی که بر افلاک جا بنهاشتم

آمدی سرنا دری از خاک درش
کی چنین چشم از نوای باد صبا میداشتم

مطلع خورشید عرفان الهی میشدم
تسبیح آسا گر بدل صدق و صفا میداشتم

وقت بگذشتن ازین منزل الشوق محملے
گوش جان هردم بر آواز درا میداشتم

یاس من خوش میشدم امیدگاه اغنیا
گر درین عالم توکل بر خدا میداشتم

نوای بلبلان گشتم صدای آشنا گشتم
سرود و نغمه گشتم تا بگوش آشنا گشتم

شنیدم گشت نخوت آن نازک زبان تاب
ز بیتابی دوا گشتم دعا گشتم شفا گشتم

نه من از کفر حظ بردم نه از اسلام برخوردم
نه منظور بتان گشتم نه مقبول خدا گشتم

نبرد از جا مرا غیر از قضا دیگر کسی از جا
بکوی عشق تا ثابت قدم چون نقش پا گشتم

نه رحمی در دلش نه انس در خاطر نمیدانم
بآن همه کدام امیدای یاس آشنا گشتم

خواهم که دیده روی تو ضبط نگه کنم
بینم نه سوی خور نه نگاهی بمه کنم

این هرزه گشته برسر آنم که بعد ازین
زنجیر پای خویش ز زلفِ سیه کنم

شد غنچه وا و عقده دلم بو که همچو گل
گردم تمام ناخن و وا این گرهِ کنم

یاد آید آن رخ دِرنگی ده شود غمم
گاهی نگاه اگر بمه چار ده کنم

کو خاکِ کوی یار که مالیده بر بدن
خویش از برای تیغِ حوادث زرهِ کنم

در آتشم بسوز کنون آبرو نماند
هان تا بکی تو عفو کنی من گنه کنم

بیتِ خوشیست کان بدلِ یاسِ جا نکرد
اینک بیان به پیشِ تو ای مرده کنم

غنچه سان در چمنِ دهر خموش آمده ام
گو سخنگو که گل آسا همه گوش آمده ام

آنِ من شد بجهان مملکتِ آزادی
تا درینجا چو علم خانه بدوش آمده ام

رفت تا محملِ جانانِ منِ بیجان چو جرس
همه تن با دلِ نالان بخروش آمده ام

جامِ دلها شده لبریز ز کیفیتِ فیض
چون خمِ باده ازاندم که بجوش آمده ام

خیز و غافل ز علاجم منشین ای ساقی
باده ده باده که من باز بهوش آمده ام

جامِ امیدِ من از باده مقصود پرست
یاس تا من بدرِ باده فروش آمده ام

## ردیف النون

روی ماه ماست یا خورشید نورافزاست این | صبح عید عاشقان یا مصحف اعلاست این

کاکل یار است یا زنار یا مشک تتار | یا شب یلدای ما یا شام ظلمت‌زاست این

قامت است این یا قیامت یا نهال باغ حسن | سرو یا شمشاد یا نخل امید ماست این

باشد این یاقوت یا لعل بدخشان یا عقیق | یا لب جانان ما یا خضر یا عیساست این

یار یا این چشم مست یا میخانه یا جام شراب | یا دو نرگس مست یا غارتگر دلهاست این

خنجر برنده یا شمشیر قتل عاشقان | تیغ بر خم یا کمان یا ابروی زیباست این

ابر نیسانست یا عمانست یا طوفان نوح
بحر خون یا دیده یاسست یا دریاست این

از ما مدار چشم سوای گریستن | چون شمع وضع ماست برای گریستن

بر چنگ سینه راست کنم تار ناله را | این بس خوش است ساز و نوای گریستن

آن نور دیده تا ز نظر شد ز چشم من | نامد به چشم کور سوای گریستن

آنکس که خنده زاب لب یار داده جا | بر چشم من نهاد بنای گریستن

ای وای بیکسی که چه پاس تو جان سپرد
از خانه‌اش نخاست صدای گریستن

حرفی ز لبت شنیده‌ام من | اعجاز مسیح دیده‌ام من

از گلشن عشق لاله رویان / داغیست گلی که چیده ام من
در فرقت آتشین عذارے / عمریست که آبدیده ام من
تا با صنمی مراست پیوند / از خلق خدا بریده ام من
صادق نفسان چو صبح هر صبح / پیراهن خود دریده ام من
بر من شده فتح باب عرفان / تا بر در تو رسیده ام من
کارم سوی بیخودی کشیدست / از دل چه قدر کشیده ام من

با خواب نگشتم آشنا یاس
تا نرگس یار دیده ام من

صافست دل آن شه خوبانم اینچنین / گو دشمن من هست و نمیدانم اینچنین
کوییست چمن شعله و هم از آن لاله بر دمد / گر خون رود ز دیده گریانم اینچنین
زلف تو کرد سلسله وحشتم دراز / زین بیش کس ندید پریشانم اینچنین
آئی روم ز خود چو روی گریه آیدم / در وصلم آنچنان و بهجرانم این چنین
جاریست خون ز دیده چو فواره هر نفس / نشتر که میزند برگ جانم این چنین

ای یاس خوف گردش چشمان ساقیست
نبود خطر ز گردش دورانم این چنین

دل میپرد هردم ز خود مایل بسوی کیست این
گم هر نفس میباشد در جستجوی کیست این

چون بگذری در بوستان قد بگل و سنبل آن
همرنگ روی کیست آن شکل موی کیست این

یاران صدای فاخته در حیرتم انداخته
کوکو زبان دل باخته در جستجوی کیست این

خوش اندرین آب و گلی آئینه سان در رم دلی
روشن نشد بر من که حیران روی کیست این

هردم ز خون کشتگان سیلی همی بینم روان
از کربلا دارد نشان یارب گلوی کیست این

خورشید سرگردان شده وآمد بنقصان ماه نو
آئینه هم حیران شده در نیکوی کیست این

گل گشته گوش و همچنان سوسن ببر دارد زبان
می بشنود حرف که آن در گفتگوی کیست این

شد در دماغم نیشتر آن بوی یاسمین چمن
اندر مشام جان من پیچیده بوی کیست این

با آنکه از دنیای دون گشتم بمرقد اندرون
از دل نمی آید برون یاس آرزوی کیست این

بیا سیلاب اشک شمع را قرار تماشا کن
بچشم ما ببین قطع نظر از سیر دریا کن

پریشان گرد شد یارب دل سر در هوای من
بیا زنجیرش از زلف پریروئی دلارا کن

خوری گر می شوی آن به که مست چشم خود بینی
تو پیدا اندرین میخانه ظرفی همچو مینا کن

دلا از گرد شهرت میشود آئینه ات تیره
نهانی ربط با آن دلبر محجوب پیدا کن

بذوق زخمهای تازه میغلطد بسمل در خون
خدا را دیگر ای یار بر بسملگان صف آرا کن

شهیدم را بمعراج قبول خود رسان یعنی
سرت گردم ز خونِ او حنا آن کفِ پا کن

چو شبها می نشینی زاهدا در کنجِ تاریکی
یکی طوفِ سرکوی بتانِ ماه سیما کن

بکامم تلخیِ ایامِ هجران زهر میریزد
حدیثی همنشین یا من از ان لعلِ شکرخا کن

بامیدت چنین تا چند شبها را بروز آرد
نگاهِ لطف گاهی ماهِ من بیاسِ شیدا کن

برافکندی تو باری از تنِ من
سرِ من بود بارِ گردنِ من

بجز چشم و دلِ حیران نیابند
اگر بیزند خاکِ مدفنِ من

شود خونم یقین بر گردنِ آن
که منعش میکند از کشتنِ من

بخون غلطاند دلها را دمِ ذبح
رخِ قاتل بحسرت دیدنِ من

خود آسان ست از تن رفتنِ جان
بود مشکل ز کویت رفتنِ من

برای مشقِ جورِ طفلِ نادان تیغ
الهی خوش کشیدی بر تنِ من

چه گفتش کس که دی میگفت ایاس
نگردی بعد ازین پیرامنِ من

چه میجوئی دگر آرام و تسکین و قرار از من
که رفتی در کنارِ غیر و بگرفتی کنار از من

نگردد از رقیبان تا کسی آگه ز حالِ هم
ازان بگذشت آن آشنا بیگانه وار از من

دل و جان و تن و تاب و توان آخر چه کار آید
نگردد گر یکی مکدر با تو حرفی درمیان آرم

الٰهی این همه از یار بیگر دید و یار از من
مرا صافست دل چندانکه میسدای اغیار از من

بزلفش عشق ورزیدم و لیکن یاس میدانم
برآرد ربط این مار سیه روزی بما از من

حدیثم نشنود یا رب چه درگوشش رسید از من
نشاید اینمقام از قیس و از فرهاد پرسیدن

نمی ماند کسبو کی من نمیدانم چه دید از من
نشنید عشق من میدانم و باشنید از من

بحق من بس افتادنا شکور سعی شان
شد ندای یاس آخر پسند گویا نا امید از من

## ردیف الواو

ره یافت بدل چو حیرت او
برپاست قیامت از خرامش
باآنکه دلم شکسته آن بت
با نزاکت چه فن بتن توان داشت

یکسانست حضور و غیبت او
فریاد ز دست قامت او
خواهم ز خدا سلامت او
در پیش کنونست رخصت او

درگور نسیم یاس تنها
مائیم بخاک و حسرت او

| | |
|---|---|
| خون لیبی سهی قدان بخت بحر پای تو | گرد بیا قیامتی قامت فتنه زای تو |
| تازه غمیست هر نفس دلم از برای تو | دشمن جان خود شدم تا شدم آشنای تو |
| ایکه کنار از من گوشه نشین گرفته | تا بکنار گیستی ای دل دیده جای تو |
| صد به صرص جفا خاک مرا باد داد | لیک بدرنمی رود از سر من هوای تو |

آه بگوش ناز تو ای گل تر نمیرسد
نالهٔ یاس بی نوا بلبل خوش نوای تو

| | |
|---|---|
| جنت کنایتی ز رخ دلپسند تو | کوثر حکایتی ز لب نوشخند تو |
| آید ز ناله اش دل گرمجان مدرد | ناله اگر ز درد غمت دردمند تو |
| حور بهشت حرز تو بنده بتار زلف | خوبان کنند خال رخ خود سپند تو |
| بی اختیار آیهٔ طوبی له بخواند | طوبی چو دید جلوهٔ قد بلند تو |

نالان چونی مشو ز شکایت زبان ببند
ای یاس گر کنند جدا بند بند تو

| | |
|---|---|
| شد گردنم ز روز ازل در کمند تو | آزادگی خیال چه بندم ز بند تو |
| آمد بچشم خیل ملائک چو تو تیا | گر دیده شد بلند ز سم سمند تو |
| وابسته بود بر نگهی حل مشکلم | تا مدعی بخاطر مشکل پسند تو |

| | |
|---|---|
| خال سیه بر آتش رخسار دلبران | سوزد سپند از پی دفع گزند تو |
| تا بیعدیل خاسته اندرین چمن | پیدا انگشت سایهٔ سرو بلند تو |
| جان سوختیم بفکر تو هر چند چون چراغ | روشن نشد حقیقت بیچون چند تو |

در آرزوی روی تو امروز جان سپرد
یاس حزین که بود دل مستمند تو

## ردیف الهاء

| | |
|---|---|
| اشک گلگون چو از این دیدهٔ تر باریده | از حیا ابر بهاری نه دگر باریده |
| گریه کردم چو بیاد لب و دندان کسی | جای اشک از مژه ام لعل و گهر باریده |
| دی بهنگام درخشیدن برق غضبت | ابر شمشیر سیه تاب تو سر باریده |
| کرده تحریر چو وصف دهن شیرینت | از سحاب قلمم شهد و شکر باریده |
| خورده بودم قدری آب ز سرچشمهٔ عشق | چشم من اشک ندانم چه قدر باریده |

سحر آن ماه چو از خانهٔ من رفت بدر
حسرت ای یاس ز دیوار و ز در باریده

| | |
|---|---|
| دست خود غیر نهادست ترا بر سینه | آشنا کردم از این غصه بخنجر سینه |
| سینه ام لاله ستانیست ز بسیاری داغ | عشق گل کرد بدین تنگ شکر سینه |

تا منور شود اقلیم تن خاکی من
آفتابیست مرا داغ تو جا در سینه

جای تا کرد دران کاکل عطرآگینش
گشت چون طبله عطار معطر سینه

بجز حسنی تو ولی بسکه طپید دور از تو
ماهیی هست بدریا دلم اندر سینه

بخت بیدار نکرد اینکه شبی خواب کند
یاس بگذاشته بر سینه دلبر سینه

تا تو جانان من جوان شده
آفت جان انس و جان شده

بکسی غیر تو نیک در گمانم نیست
از چه با من تو بدگمان شده

هست ظاهر فشانت از هر جا
ظاهر آنکه بی نشان شده

غیر من هر که هست مضطرب است
تا تو مائل بامتحان شده

یاس ازین بزمگه سبک برخیز
که بدلها کنون گران شده

قد بلند یار تماشا نکرده
ای دیده سیر عالم بالا نکرده

خود بر سریر سلطنت جا نموده
بیجا بود اگر بدل جا نکرده

ما را کنون بلطف و کرم میتوان نواخت
جوری نمانده است که بر ما نکرده

بیماری زطول امل داری هنوز

این درد را یاس مداوا نکرده

| | |
|---|---|
| رخ او آفتاب عالم افروز است پنداری | شبی کان مه بود در خانه‌ام روز است پنداری |
| اگر گاهی نه بینی قیس را در گفتگو با من | بعلم عاشقی طفل نوآموز است پنداری |
| کشد چون آه گرم از بیقراری این دل زارم | در آتش افگنی بهر جهان سوز است پنداری |
| برای خضابم زبس سوز محبت شعله ها چید است | مراد دیر رفتار گل سوز است پنداری |
| بفر باز نگاه اگر خواند چنان مه اختر آید | ز شادیها که روز عید نوروز است پنداری |
| خط سبز ش بر آمد در فشان مه در سیاه من | همانا این دراز بجت فیروز است پنداری |

بسوی سفر ستم این غزل را ای غزال چین
که خاص این طرز یاس حسرت اندوز است پنداری

| | |
|---|---|
| حنا با دست یار من چه کردی | ز لف بردی قرار من چه کردی |
| صبا تا وردی آن خاک در ش کحل | بچشم انتظار من چه کردی |
| رسیدی بر سمند از کف ربودی | عنان اختیار من چه کردی |
| یکی پرسید از آن ماه دو هفته | که با شبهای تار من چه کردی |
| برآوردی تو گرد از بینوایان | چه کردی ای سوار من چه کردی |

بپرس از دلبر عیار ای یاس

دل امیدوار من چه کردی

ای دل تو شدی خون و بجای نرسیدی
یعنی چو حنا تا کف پایی نرسیدی

فرسوده شدی گرد و بچشم دل مردم
ای سرمه بخاک کف پایی نرسیدی

فرو انجمنی سوی نعم از ین شرم
کامروز بفریاد گدایی نرسیدی

ای ناله چه سود اینکه ز افلاک گذشتی
تا گوش بت ماه لقایی نرسیدی

گردیده ای دل تو همه عمر پریشان
صد حیف که تا زلف رسایی نرسیدی

نازای دل زاهد که نرفتی سوی زلفی
ای مرغ تو تا دام بلایی نرسیدی

در عهد مسیحایی خود ای یاس بامید
گشتی همه درد و بدوایی نرسیدی

تو طفلی جو فسون و سحر را آیین چه میدانی
بیک دیدن کنی بیخود ندانم این چه میدانی

قرار از جان سکون از دل ربودن کار او باشد
دلا آن زلف را سرمایهٔ تسکین چه میدانی

ندیدی تا عیان زلف و قد و روی و تن صاحبش
تو غیر از سنبل و سرو و گل و نسرین چه میدانی

طپیدنها عاشق بر سر خاک از تب دوری
تو که بر مخمل نهادی بستر و بالین چه میدانی

بهر کس گرم جوشی تو آتش میزند ما را
تو قدر خویشتن ای رشک حور العین چه میدانی

فگندی بر زمین نازند لها مسلمانان
وقار خویش را ای کافر بیدین چه میدانی

حنا تا غیر بر دست تو بربسته ست یاس تو
گشاده سیل خون از چشم حسرت بین چه میدانی

بی رخ و زلف مشکفام کسی — تو چه پرسی ز صبح و شام کسی
از منش خط بندگی برسان — اینکه آورده سلام کسی
کی مسیحا زند دم از اعجاز — بشنود گر دمی کلام کسی
در دلم نیست جای نقش دگر — این نگین کنده ام بنام کسی
میکشد فتنه از قیامش سر — حشر برپا کند خرام کسی
هست بر یک قرار مستی من — جرعه تا خورده ام ز جام کسی

یاس از قید زندگی وارست
لیک تا مد برون ز دام کسی

تا نبستی ز سنگ جفائی نبری — بوسه مانند حنا از کف پائی نبری
تا نکاهیده شوی همچو هلال انجم و در — فیضی از چهره خورشید لقائی نبری
هان نبینی سوی آن حلقه بینی ای دل — خویشتن را به گرداب بلائی نبری
جاده سان گر نه بخاک افتی و گردی پامال — سر بمنزل نکشی راه بجائی نبری
چاکها شانه صفت تا نکنی جمع ایدل — حظ وصل نکهت غالیه سائی نبری

دل و جان را چه کنم ای صنمِ بی پروا — جان بنازی نخری ال دائی نبری
عیسیا درگذر از ما که مریضِ عشقیم — دردِ ما را یدِ چاره و دوائی نبرے
تا فراهم نکنی گردِ رهی آئینه سان — هرگز ای دیده فروغی و جلائی نبرے

بپاس تا سایه فگن بر سرت آن سلطانست
هان مگر منتی از بالِ همائی نبرے

تا بفهمد رمزِ چشمِ یار می باید کسی — از برای خدمتِ بیمار می باید کسی
میکشد تنهائیم وقتست تا گردی بچاک — چارهٔ این سودرا ناچار می باید کسی
هیچ غافل از رگِ نشتر دولت نجست — بشکند این بند را هشیار می باید کسی
سینه ام را داغِ تنها گلستان کرده است — تا نماید سیرِ این گلزار می باید کسی
صبحِ پیری شد عیان من مستِ غفلت همچنان — تا ازین خوابم کند بیدار می باید کسی

نقشِ تسخیرت زیاسِ ساده کی آید درست
حیله سازی پر فنی عیار می باید کسی

دل همه داغدار بایستی — این چمن لاله زار بایستے
تا دمی همکنارِ سینهٔ یار — از خودت هم کنار بایستے
حرفِ جورِ تو سنگدل ما را — نقشِ لوحِ مزار بایستے

ای که خواهی وصال گلرویان / دُر دولت خارخار باستی

تا کشم انتقام گردش چرخ / گردش چشم یار باستی

سرمه با چشم عاشقان چکند / خاک آن رهگذار باستی

یاس بی اشک و آه نتوان بود / دیده و دل بکار باستی

آن بت شیرین ادا گر دید رام دیگری / من ز هجرش تلخکامم او بکام دیگری

صبح من صبح قیامت شد گران خورشید را / در خرام ناز می‌بینم ببام دیگری

چاک مکتوب مرا تا شانه میسازد سرنگون / نامه بنویسم بنام او ز نام دیگری

پر شد از خون جگر پیمانهٔ من ساقیا / تا می گلرنگ کردی صرف جام دیگری

ای که روز و شب نگنجی اندر اندیش رخسار و زلف / خود چه دانی چون بسر شد صبح و شام دیگری

زلف مشکینت که سودا در دماغ یاس ریخت / تازه میگردد ز بوی او مشام دیگری

شام و سحر که ناله و فریاد میکنی / هان زلف و عارض صنمی یاد میکنی

این خود فراموشی تو دیوانه‌ام نمود / یا در کدام شوخ پریزاد میکنی

پر بیخبر ز عشق بتان بودی و کنون / زین باب نکته با همه ارشاد میکنی

خاری بدل خلیده مرا و نه ز اشک خون
مژگان چرا چو نشتر فصاد میکنی

یکمو سرت بشانه نگاهت بسر نیست
خود را تو در هوای که برباد میکنی

در خانهٔ دلِ تو خرابیست آشکار
زین گریه‌ها ز ار که بنیاد میکنی

غمِ روزیِ تو یاس صفت هست یا غبی
با یارِ مه لقا دلِ خود شاد میکنی.

چو روزی مهربان گردیده باشی
مهِ من سالها رنجیده باشی

چه پرسی حالِ من بر بسترِ هجر
بخاکی بسملی را دیده باشی

بشیرین خنده با اغیار تا چند
نمک بر زخمِ من پاشیده باشی

روان آئی دمی گر در کنارم
بجسمِ مرده جان بخشیده باشی

ترا سلطانِ برّ و بحر کردند
گهی در دل گهی در دیده باشی

سپارد بر امیدت جان اگر یاس
نه آئی تو کز و پرسیده باشی

گرد از طرهٔ چو از مشکِ غزال افشاندی
بر سرِ نافهٔ چین خاکِ ملال افشاندی

شب بخوابم آمدی ای سرو قدِ کبک خرام
نورِ صد حشر بدامانِ خیال افشاندی

برده مانندِ گلِ شوق ز لعلت چو غنچه بجان
تخمِ حسرت بدل از دانهٔ خال افشاندی

ناخن امروز تراشیدی و از معجزِ حسن — ماهِ من در کفِ دل لاکِ هلالی افشاند
حسن را فی المثل آبی بیخِ کار آمد — تا گلابی ز عرق بر رخِ آلی افشاند

یا بدامانِ صبوری کش و از فقر منال
دستِ ردِ یاس چو بر بالِ منالی افشاند

إِنْ قَتَلْتَ النُّفُوسَ بِالْعَمَدِ — مَا لَزِمُوا الْقِصَاصَ وَالْقَوَدِ
رَمِدَتْ مُقْلَتِي وَلَمْ أَحْزَنْ — هَجْرُ نَعْلَيْكَ دَافِعُ الرَّمَدِ
أَسْأَلُ اللهَ وَصْلَهُ أَبَداً — لَمْ أَصِلْ مُدَّعَايَ مِنْ أَحَدِ
لَيْتَ حُسْنَ الْقَبُولِ مَبْذُولٌ — لِدُعَائِي بِحَضْرَةِ الصَّمَدِ
قَدْ أُنِيبُ إِلَيْكَ أَدْرِكْنِي — سَيِّدِي أَنْتَ أَنْتَ مُسْتَنَدِي
نِعْمَ مَا قَالَ يَاسِرٌ قَائِلُهُمْ — يَا حَبِيبَ الْإِلٰهِ خُذْ بِيَدِي

# مخمسات

## مخمس غزل خود

غلط بود و خطا دانسته بودم — که آسان گریه را دانسته بودم
نه من این ماجرا دانسته بودم — کند طوفان کجا دانسته بودم
چنین سے دیده را دانسته بودم

همی دانستم ای گیتا اختر — که سازی خاطرم ناشاد اختر
نمودی فتنه ها بنیاد اختر — تو دادی خاکِ من بر باد اختر
من از اول ترا دانسته بودم

مپرس از من چها کردم بزلفت — پریشان خویش را کردم بزلفت
ز عالم اکتفا کردم بزلفت — دلِ خود آشنا کردم بزلفت
نه این دام بلا دانسته بودم

بفنِ حیله سازی اوستادی — شهی نادیده روی عدل و دادی
ستم ایجاد مبنای فسادی — بتی سنگین دلی کافر نژادی
ترا نامِ حسد دانسته بودم

کشودی بر رخِ عالم درِ ظلم — بجانها میخلانی نشتر ظلم

بهردم ایکه باشی بر سرِ ظلم
کفِ خاکِ مرا از صرصرِ ظلم
کنی بیجا بجا دانسته بودم

نه بینی عاقل و فرزانه را
که داند با وفا جانانه را
چه میپرسی چو من دیوانه را
ز نادانی چو تو بیگانه را
رفیق و آشنا دانسته بودم

کسی داند چه تقدیرِ خدائی
نباشد عقل را آنجا رسائی
ولیکن من ز تاتارِ گدائی
ز دستِ آن کفِ دستِ حنائی
شود محشر بپا دانسته بودم

چو پا بگذاشتم اول درین راه
ز جانِ خویش شستم دست و الله
نه زین معنی شدم امروز آگاه
گذشد روزی مرا آن غیرتِ ماه
من این از سالها دانسته بودم

چگویم از سراپای کسی پاس
بسرها هست سودای کسی پاس
میپرس از قدِ زیبای کسی پاس
بطفلی دیده بالای کسی پاس
شود روزی بلا دانسته بودم

مخمس غزل حضرتِ مولوی شاه ابو الحسن فرد

گنهگارم کهن تدبیرِ نو کن    بنای عذر را تعمیرِ نو کن
به بیتی پیشِ حق تقریرِ نو کن    برنجی گر زمن تقدیرِ نو کن

**خطِ پیشانیم تحریرِ نو کن**

چو طرحِ عالمِ امکان نمودی    نه استمداد زین و آن نمودی
تو مشکل کارها آسان نمودی    میندیش ار دلم ویران نمودی

**خرابِ خویش را تعمیرِ نو کن**

زدی تیری بدل کز لذتِ آن    بلب جانم رسید ای جانِ جانان
ندانی مردنم زین زخمِ پنهان    بذوقِ تیرِ دیگر میدهم جان

**دوای دردِ من از تیر نو کن**

نه آگه زشانِ آبِ شمشیر    دهد جان از میانِ آبِ شمشیر
منم از تشنگانِ آبِ شمشیر    چو خواهی امتحانِ آبِ شمشیر

**بدایت از منِ نخچیرِ نو کن**

نهفتی رخ جهان شد تیره و تار    نگاهِ مردمان گردیده بیکار
طپیان هر ذره هست از شوقِ دیدار    نقاب از چهرهٔ والضحی بردار

**برای والضحی تفسیر نو کن**

ز زنجیرم عجب شوریست برپا / ترنّمهاست در شورش هویدا
ببین سودی نه بخشد این دواها / جنونم رنگ دیگر کرد پیدا

مسیح اندیشه تدبیر نو کن

اگر حرف مکرّر دیگری ریخت / نخواهد پاس با وی هرگز آویخت
کلامت تا چو سحبان شکر بیخت / ملال بی فرد تکرار تو انگیخت

به پیش او کنون تقریر نو کن

## مخمس غزل شیخ علی حزین

کی درین زندان مقید خویش را پنداشتم / گردن جان زیر طوق غم کجا میداشتم
مستکه شوق ستا انس و وفا میداشتم / دست بر دل کی درین حسرت سر امید داشتم

برق میگشتم اگر نیروی پا میداشتم

قطرهٔ آبی چو پیش تشنه وامی نهند / فی المثل بر گردنش احسان با می نهند
بر سر با بو العجب بنیاد ایذا می نهند / درد را یاران منت بر دل ما می نهند

آه گر زین سفلگان چشم دوا میداشتم

آنکه بی نور است چشم بی رخ بهجت وشش / بیشتر از زیر دست سوی من نگاهی [illegible]
نیست اکنون کس بعالم ملتفت زر و ترش / گر امید التفاتی بود از خاک درش

دیده را در مقدم باد صبا میداشتم

نان اگر در پیش من آرند از خورشید تو
تابع طبع غیورم چون کنم ای مرده

با وجود احتیاج از وی بگیرم گم نگه
گر بکار من نهی افتاد از منت گره

دل به پیش ناخن مشکل گشا میداشتم

گرچه وحشت وار از عشاق آن آهوی چین
لیک میباید دمی بنشین با شیخ الیقین

می نگردد رام از افسون کس ای آه نشین
از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین

راه حرفی گر آنجا بی آشنا میداشتم

## ابیات در خطاب قلم

بیا ای خامه ای گویای خاموش
بگو با نامه راز دل بسرگوش

تو شمع دوده تو در صفا ے
رخ لوح از تو یابد روشنائی

ز نقش غنچه مضمون رنگین
بیا راصفحه را چون گلشن چین

برنگی صورت معنی نگاری
که مانی را بحیرانی سپاری

مگر ز اجزای دل گشتی مرکب
که هرچه آید بدل داری تو بر لب

مدین معنی قلم معنی نگارست
که با معنی برابر در شمارست

با و نسبت چه باشد نیشکر را
ز خجلت آب کرد این نیشکر را

## آغاز قصیده بتتبع خاقانی که اتفاق تمامش نیفتاده

دلِ من باغِ عشق و داغ گلهای گلستانش
نسیمش آهِ سرد و نالهٔ مرغانِ غزلخوانش

درو از اشکِ خونین آب و رنگِ دیگر افزودم
نمودم خرّم و سیراب‌تر از باغِ رضوانش

## قطعه در تعریفِ توپ

ای توپِ گرم خو که تو ضرب‌المثل شدی
مانندِ کوهِ طور بغرّ و وقار و شان

از بهرِ بحرِ جنگ نهنگی و یا که خود
رعدی و برق و صاعقه داری نشان

## رباعیات

از محنت و درد و غم اگر در مانم
جز خاکِ درت نیست دگر درمانم

گر رست بخواهی نروم از درِ تو
با قامتِ خم بحلقهٔ در مانم

## ایضاً

در باغِ جهان نه برگِ نی بر دارم
بل هر نفس از رنج و الم بر دارم

تا کی ز جفای دهر فریاد ای بس
ز رختِ خود از این ارمغن بر دارم

## ایضاً

قتلِ که کنی کین همه سامان داری
زابروی خمیده تیغ عریان داری

داری ز نگاه ناوکِ خونخواری
دار و رسنی ز زلف و مژگان داری

## ایضاً

ما از عدم آمدیم و رفتیم شتاب
از هستیِ ما جز اعتباری چه حساب
چون دو حرکت رسید سکونی لازم
ماندیم همانقدر درین دیرِ خراب

## ایضاً

هر چند منم بهر از بیکاران
غم کاشته ام بدل ز هجرِ یاران
دارم چشمی در انتظارِ گریه
چون چشمِ مزارعان سوی باران

## ایضاً

دنیا نه مقامِ امنِ انسان باشد
هر کس تهِ تیغِ جورِ دوران باشد
گنجی که درین خرابه پنهان کردند
دانیم همین گنجِ شهیدان باشد

## ایضاً

ای خالقِ هر چه هست و رزاقِ جهان
نعمت ز تو آمدست و از من کفران
مشکل بمنست اگر بانصاف روی
آنی چو بفضل هست بسیار آسان

## ایضاً

آن یوسفِ مصرِ معرفت فخرِ زمن
پیراهنِ خویشتن فرستاد بمن
در بر که کشیدمش چو جانان آمد
بر جان ز سرور تنگ پیراهن تن

## ایضاً در صنعت حروف منقوطه

| | |
|---|---|
| چینی نزنی ز خبث نیست نگین | بنشین نشین تخت بخشش بنشین |
| بینی بیقین ز فیض بخشش جنت | جنت بینی ز فیض بخشش بیقین |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| هستی هستم تو روح و من جسم نزار | گشتی گشتم تو اهل عزت من خوار |
| گردی گردم تو سربلند و من پست | باشی باشم تو بر فلک من در غار |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| ای آنکه اثر پی دعا بخشی تو | تاثیر بتدبیر و دوا بخشی تو |
| فرزند عزیز من ز بس بیمار است | از لطف و کرم بوی شفا بخشی تو |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| ای رب کریم من نثار تو شوم | کی شاکر جود بی شمار تو شوم |
| این ست که سر بجیب خود برده فرو | شرمندهٔ لطف بی کنار تو شوم |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| از لب چه برون دهم که چون میگریم | یاران ز جراحت درون میگریم |
| یعنی که زرگاوش سر مژگانی | همچون رگ نشتر زده خون میگریم |

ایضاً

برمن کرمی کن ای کریم مطلق ‏— رحمی بر حالم ای رحیم مطلق
فرزند مرا شفا کرامت فرما ‏— ای شافی برحق و حکیم مطلق

التواریخ

تاریخ واقعهٔ جانسوز کربلا

آه چو در معرکهٔ کربلا ‏— گشت جگرگوشهٔ زهرا شهید
فکر نمودم پی تاریخ یاس ‏— گفت دلم بی ادبی یزید

ایضاً

از پی ماجرای کرب و بلا ‏— هست تاریخ آه واویلا

ایضاً

سر جدا شد از حسین گشت تاریخ آشکار ‏— هم ز حرف بی نقط هم از حروف نقطه دار

قطعه تاریخ رحلت حضرت والد مغفور شیخ محمد حیات رحمه الله تعالی

حضرت والد سوی دار بقا ‏— رفت با ایمان زهی خوش طینتی
سال تاریخ وفات آنجناب ‏— گفت هاتف جنتی شد جنتی

تاریخ مسجد

هذا احسن المساجد و اسند المعابد

۱۲۳۳ھ

## قطعه

| | |
|---|---|
| چو محبوب بخش آن همه جود و عصمت | بنا ساخته مسجد دلنشینی |
| چنین سال تاریخ آن گفت هاتف | بپا کرد خیر البنا اهل دینی |

۱۲۳۳ھ

## ایضاً

وجهو الله و ارکعوا مع الراکعین و اسجدوا مع الساجدین

## قطعهٔ تاریخ رحلت جناب اخی مولوی احمد علی مرحوم

| | |
|---|---|
| رفت از دهر سوی دار بقا | عالم و عاقل و آگاه اخی |
| یعنی احمد علی و سال وفات | گفت دل آه اخی آه اخی |

۱۲۳۴ھ

## قطعات تواریخ رحلت شیخ غلام علی راسخ

| | |
|---|---|
| ز دنیا شیخ من راسخ تخلص | سفر کرد و دل من گشت مغموم |
| تو گوئی شعر گوئی بدله سنجے | بفوتش از جهان گردید معدوم |
| درونش معدن انوار مخفی | دل او مخزن اسرار مکتوم |
| چو خواهم یاس تاریخ وفاتش | کنم با دل حساب شیخ مرحوم |

۱۲۳۸

## ایضاً

---

سنه رحلت استاد شیخ غلام علی المتخلص براسخ بروز دوشنبه بیستم جمادی الاولی سنه ثمان و عشرین و مائتین و الف از هجرت علی صاحبها الف الف صلوة و سلام واقع شده ۱۲۲۸ھ

ز دنیا راسخِ رنگین طبیعت — بہار آرائے گلزار جہان شد
ز فوتِ آن گلِ باغ تقدس — بدل صد خارِ درد و غم نہان شد
پی سال وفاتش ہاتف غیب — بگفتا آہ راسخ از جہان شد

## ایضاً

چو جنت رفت از دنیا چو راسخ — بہ فن شعر ملجاؤ ملاذم
نمودم فکر تاریخ وفاتش — دل من گفت ہی ہی اوستاذم

## تاریخ ورود حضرت اخی مولوی کرامت علیصاحب بمقام آرہ

ھُوَ جَاءَ سَالِمًا غَانِمًا
۱۲۶۳ھ

## قطعہ تاریخ تقرر خدمت مولویت عدالت ضلع شاہ آباد بنام اخی ممدوح یعنی منصب افتا

داریم برادر بزرگے — خوش سیرت و ہم نکو شمائل
یا للہ چہ برادرے کہ دارد — از فضل و ہنر نصیبِ کامل
در ہیچ زمانہ ظل لطفش — یارب ز سرم مباد زائل
آن مہر سمای فضلِ عمرے — سیدا شت بملک شرق منزل
ہرچند دران دیار بودش — خوش وسعت روزگار حاصل

| | |
|---|---|
| آخر ز وفور حب مولد | بر بست از آن مقام محمل |
| بین طالع خوش که آن مسافر | ناکرده هنوز طے مراحل |
| اقبای دیار ما برایش | تجویز نمود امیر عادل |
| صد شکر که خود ز پرده غیب | ظاهر شده هر چه بود در دل |
| من با تو چگویم این چه شادیست | شادیست که نیستش مقابل |
| تاریخ کسے چو پرسد ای یاس | گو کار بحسب خواهش دل |
| | ۱۲۳۹ھ |

### ایضاً

| | |
|---|---|
| مولوی ضلع آره چو شد | مونس ما رخ غمخوارهٔ ما |
| گفتم ای یاس پی تاریخش | مولوے ضلع آرهٔ ما ۱۲۳۹ھ |

### قطعهٔ تاریخ رحلت مولوی وارث علی مرحوم

| | |
|---|---|
| ز دنیا مولوی وارث علی آه | برفت و با نکوئی ماند نامش |
| ازین عالم ملائک در ربودند | بسوی حق بعز و احترامش |
| چو فکر سال آن کردم ز هاتف | ندا آمد شده جنت مقامش |
| | ۱۲۴۳ھ |

### تاریخ تقرر خدمت قضای سهسرام مولوی سلامت علی صاحب

القضا مبارک لک

۱۲۴۵ھ

## تاریخ بنای باغ منشی بانکے بہاری صاحب

گلِ بوستانِ وفا و مروت — که نامِ خوشش اوست بانکی بہاری
بتفریحِ خاطر بیاراست باغی — که در وی وطن کرده فصلِ بہاری
ز شب تا سحر بر گل و سبزه آن — ز شبنم کند چرخ گوہر نثاری
بباغ دل از بہرِ سالِ نمایش — چو کردیم انہارِ افکار جاری
ندا آمد آرام باغ از سروشم — که میگفت تاریخ آن یادگاری
۱۲۴۵ھ

## تاریخ رحلت سید محمد سعید خان بلگرامی

سید بے نظیر
۱۲۴۶ھ

## تاریخ شادی دوم مولوی سلامت علی صاحب

تزوج ثانی مبارک باد
۱۲۴۷ھ

## تاریخ رخصت منشی نسیم اللہ صاحب

ہذا فراق بینی و بینک
۱۲۴۷ھ

## تاریخ تعمیر مسجد بنا کردهٔ شیخ ولی احمد صاحب

ولی احمد که مردی حق پرست — بدینِ احمدی دارد نیازی
زہی مسجد بنا کرده که دارد — ز مسجد ہای دیگر امتیازی

چو از بہرِ تاریخِ تعمیرِ آن ... بدل فکر را شد قرار و ثبات

منافق ز جان کاست انکہ سروش ... نداز د علیک الصلوات الصلوات

۱۲۴۷ ھ

قطعہ تاریخ رحلت شیخ غلام مخدوم متوطن آره

ز جان شیخ مخدومِ من درگذشت ... مرض گشتہ او را چو لاحق فراق

باوصافِ محمودہ موصوف بود ... بفنِ سخن نیز صاحب مذاق

پیِ سالِ آن فکر میکرد یاس ... کہ ہاتف بتحریر این امرِ شاق

فگندہ سر از حسرت وہم ز درد ... مکرر بگفت الفراق الفراق

۱۲۴۷ ھ

قطعہ تاریخ اتمام مثنوی امامی صاحب

میر امامی کہ در زمانۂ خود ... با بدیش جامی و نظامی گفت

مثنویِ لطیف و پاکیزه ... ہمہ چون شاعرانِ نامی گفت

ہمچو آو از سخنوران زمان ... اینچنین مثنوی گرامی گفت

نظمِ شیرینش خسرو ار دیدے ... از سر و ثنا بجا می گفت

ہر کہ آن مثنویِ دلکش را ... آن سخن آفرین تمامی گفت

سالِ اتمامِ آن دلِ من یاس ... طاقت خامۂ امامی گفت

۱۲۴۸ ھ

قطعہ دیگر مشتمل بر نام تاریخی

| | |
|---|---|
| میرا امی سخنور نامے | که نظیرش جهان ندارد یاد |
| گر نظیری دگر شدی زنده | جا درون دلش چو جان میداد |
| طبع او در تخت رنگ مثنوی | چون گلستان بموسم خورداد |
| بل ز گلهای تازه معنے | بر دل باغ داغ رشک نهاد |
| چون تمامش نمود آن کامل | دل احباب گشت خرم و شاد |
| یاس چون کرد فکر تاریخش | هاتف غیب گفت باغ مراد ۱۲۹۱ھ |

## تاریخ وفات والده حضرت سید سلطان عالم

| | |
|---|---|
| چو رفت از سر شش مادر مهربان | غم هجر گفتیم تاریخ آن ۱۲۸۱ھ |

## قطعه تاریخ پل شمالی قصبهٔ آره

| | |
|---|---|
| باستحکام این پل بس عملها | بکار آمد که تعمیرش بپا شد |
| سروش غیب سال اختتامش | بگفت این جسر مستحکم بنا شد ۱۲۷۹ھ |

## قطعه تاریخ ترمیم مسجد و خانقاه قدیم که از همت شیخ ولایت حسنین بمقام علی گنج سوان حسن انجام یافت

| | |
|---|---|
| چون در آمد در پی عمارت دین | از مرور دهور گونه ضرر |
| شیخ والا ولایت حسنین | کو بخوبیست در زمانه سمر |

| | |
|---|---|
| کرد ترمیم آن بوجہِ اتم | کہ ز نقصان نماند ہیچ اثر |
| یاس تاریخ گفتم این مصراع | زیب بیت عتیق دادہ دگر |

۱۲۷۹ھ

## ایضاً

| | |
|---|---|
| ہست این مسجد قدیم بنا | کہ فگندش زمانہ استحکام |
| اہتمامِ ولایتِ حسنین | کردہ ترمیمِ آن بحسن انجام |
| یاس سالش ز روی بیت گفت | شدہ ترمیم معبدِ اسلام |

## قطعہ تاریخ مسجد چوک عظیم آباد

| | |
|---|---|
| ز سعیِ سید ابراہیم ہرگاہ | بنا این مسجدِ فرحت فزا گشت |
| برای سالِ این تعمیرِ دلخواہ | بفکرای یاس طبعم آشنا گشت |
| سرِ بت دور کردہ ہاتفِ غیب | ندا در داد بیت اللہ بنا گشت |

۱۲۷۹ھ

## تاریخ وفات میان شیر علی پسر پھوبائی عظیم آباد

| | |
|---|---|
| چون شیر علی ز دارِ فانی | منزل بسرای جاودان ساخت |
| بودست ہنروری کہ وصفش | ہرگز نتوان بخامہ پرداخت |
| از طبلہ نوازی آن یگانہ | در گوش زمانہ حلقہ انداخت |
| تا سہرِ تلاشِ سالِ فوتش | رہوارِ تفکرم ہمی تاخت |

| | |
|---|---|
| هاتف بمن اینچنین نوا زد | تا لیدکه طبل کوچ بنواخت |

**قطعہ تاریخ اتمام کتاب معرکۃ الارا تالیف جناب مولانا سلامت اللہ کشفی درجواب مجتہد الشیعہ لکھنوی** ۱۲۴۹ھ

| | |
|---|---|
| کشفی آن کاشفِ اسرارِ علومِ دینی | باوی ازحمق معارض شده نادانی چند |
| اعتراضات کہ کردند بصد فکرت وغور | بی تکلف ہمہ دکرد بعنوانی چند |
| آن کتابی شد واز جوشِ بہارِ تحریر | ظاہراز ہرورقی دست گلستانی چند |
| کُند گردید ہمہ از اثرِ این نسخہ | داشت آن قومِ بداندیش کہ دندانی چند |
| سالِ اتمامش اگر از تو کسی پرسد یاس | گو دہان بند نوشت ازی گر گانی چند |

۱۲۵ھ

**قطعہ دیگر**

| | |
|---|---|
| کرد در رد روافض چو کتابی تحریر | کشفی آن بیشرو زمرۂ ارباب ہدی |
| یافت آن نسخہ از و معرکۃ الارا نام | آمد آنگاہ بگوشِ دلم از غیب ندا |
| محو کرد از پیِ اثباتِ حسابِ تاریخ | نسخہ معرکہ آرا سر و پای اعدا |

**قطعہ دیگر**

تاریخ شجعیہ ۱۲۵۰

| | |
|---|---|
| چون مولانا سلامت اللہ | این نسخہ بردِ شیعیان گفت |
| تاریخ اختتامِ آن یاس | الزام دہ معارضان گفت |

۱۲۵۰ھ

تذلیل عدو ۱۲۵۰ — نوید ظفر ۱۲۵۰ — اینست کتابیکه ندارد جواب ۱۲۵۰ھ

تاریخہای قدوم حضرت سید سلطان عالم صاحب غفراللہ لہ از مارہرہ بقصبۂ آرہ

| | |
|---|---|
| سال تاریخ مقدمش ہاتف | بر رجب یوم بست و ہفتم گفت |

ایضاً

| | |
|---|---|
| چون خواستم از ہاتف غیبی سالش | گفت آمد او باعث شادیہا شد |

ایضاً

| | |
|---|---|
| چو سال مقدم او خواستم ز ہاتف گفت | قدوم فیض لزوم جناب ہادینا |

قطعۂ تاریخ واقعۂ رحلت زوجۂ سید غلام رضا کہ ہمشیرۂ حضرت پیر و مرشد سید سلطان عالم بودند

| | |
|---|---|
| سید نیکخو غلام رضا | رونق افزای بزم عزت و جاہ |
| زوجۂ داشت صاحب عصمت | حق شنو حق شناس حق آگاہ |
| یکہزار و دو دویست و پنجہ و پنج | بود از ہجرت رسول اللہ |
| کان عفیفہ بصدق دل روزے | کرد ادای نذور خاطر خواہ |
| داد اقسام حلویات و طعام | بعنی و فقیر و سالک راہ |

| | |
|---|---|
| بود تا نیم شب درین مصروف | آن سخاوت شعار جود پناه |
| بعد این کار خیر رفت بخواب | همدران مهلت از قضای اله |
| بر سر آن عروس حجلهٔ شرم | سقف بشکست و داد جان ناگاه |
| مردمان را ز شدت این غم | روز روشن بچشم گشت سیاه |
| یاس مغموم دلفگار حزین | خواست تاریخ رحلتش آنگاه |
| هاتف غیب سال تاریخش | گفت بشکسته سقف بر وی آه<br>۱۲۵۱ھ |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| ز جفای این فلک دژم چو برخت از حضرت مریم شده | بشکسته سقف و سوی عدم شده آن عفیفهٔ محترم |
| غم این مصیبت جانستان شده یاس ملهم آنچنان | بگرفتم از پی سال آن سر آه و نالهٔ رنج و غم |

## قطعهٔ تاریخ شروع منور علی مرحوم علم صرف عربی

| | |
|---|---|
| شد منور علی از فضل خدا | شاغل خواندن تصریف عرب |
| یارب او را تو کرامت فرما | عمر و جود و ورع و علم و ادب |
| عدد سال شروعش ای یاس | چون نمودم ز دل خویش طلب |
| گفت این مصرعهٔ تاریخ بمن | صبح دوشنبه یکم از شهر رجب<br>۱۲۵۱ھ |

## تاریخهای وفات حضرت پیر و مرشد مولانا شاه احمدی قدس سره

إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ

مورخ رحمه الله تعالی این آیه را چنین پیرایهٔ نظم داده ۱۲۵۱ھ

| | |
|---|---|
| گذشته مرشد من احمد زین منزل فانی | اگر خواهی که دانی سالش از آیات قرآنی |
| تو إن أولیاء الله لا خوف علیهم گو | ولا هم یحزنون آن بعد از تاریخ خوش خوانی |

## قطعه

| | |
|---|---|
| عالم با زهد و ورع احمدے | رفت بگلزار بهشت برین |
| از پی تاریخ وفاتش چو ما | فکر نمودیم بطبع حزین |
| آیه برآورده بخواندیم یاس | ازلفت الجنة للمتقین |

## قطعه دیگر

| | |
|---|---|
| مولوی احمدی وحید زمان | خاص درگاه قادر قیوم |
| عالم علم عقلی و نقلی | سر حق بود هم باو معلوم |
| چون ز دنیای دون که بیهوده ست | نمود ارتحال آن مخدوم |
| بود گویا خزینهٔ از علم | کز قضا گشت در زمین مکتوم |
| یاس تاریخ رحلتش گفتم | در زمین رفته وه که گنج علوم ۱۲۵۱ھ |

## قطعه دیگر

| | |
|---|---|
| شده مولوی احمدی مرشدم | ز دنیا بگلزار جنت روان |
| اگر یاس پرسد سال وفات | بگو رحلت مرشد دو جهان ۱۲۵۱ھ |

قطعهٔ دیگر

| | |
|---|---|
| مرشد و پیر من آن احمدی والا جاه | جان بتسلیم و رضا داد بجشنندهٔ جان |
| آه از رحلت آن مرحله پیمای سداد | گشت این منزل دنیا بنظر ما ویران |
| آفتابی متجلی بود بارض مشرق | کاسمان ساخته در مغرب گورش پنهان |
| عزت مجلس قال و شرف محفل حال | حال و هم قال بهر حال پی آتش نازان |
| خواستم یاس که من سال وفاتش گویم | فکر میکردم و بودم ز دل خود حیران |
| گزره تعمیه گفتند ملائک تاریخ | احمدی ابن وحید آمده در باغ جنان |

قطعهٔ دیگر

| | |
|---|---|
| از جهان بگذشت پیر و مرشد من احمدی | همچو دل تابان ز نور معرفت بودش جبین |
| جان جان من بود آن عم خان پناه دوستان | جان جان من رفت شد تاریخ خیر العارفین اخراج ۱۲۵۱ھ |

رباعی

| | |
|---|---|
| مولانا احمدی چو خوابید بخاک | شوری برخاست از زمین تا افلاک |
| سالش گفتم شمرده او صافی چند | عالم درویش متقی زاهد پاک |

این رباعی ست که هر مصرع آن تاریخ ست

| | |
|---|---|
| زین منهل پر اندوه حسرت تبیان ۱۲۵۱ | رفت آه احمدی حبر الدوران ۱۲۵۱ |
| یاد سه و سال و روز فوتش هم آن ۱۲۵۱ هـ | روز احد اولین شهر شعبان ۱۲۵۱ هـ |

خیرامت ۱۲۵۱ هـ — محب آخرت ۱۲۵۱ هـ — مکرم مشایخ ۱۲۵۱ هـ

قطعه تاریخ سجاده نشینی مولوی محمد هادی صاحب خلف الصدق مولانا احمدی قدس سره

| | |
|---|---|
| چو رحلت نمود از جهان مرشدم | که بود احمدی نام والا سای |
| محمد که پور مهینش بود | ملقب بهادیست آن نیکخو |
| بعلم و عمل یادگار پدر | دل خلق جوید بخلق نکو |
| خلیفه بتجویز شیخ زمان | بجای پدر گشت آن نام جو |
| چو پرسد کسی سال تاریخ پاس | خلافت بود حق هادی بگو ۱۲۵۱ هـ |

قطعه تاریخ رحلت حضرت استاذی و ملاذی قاضی القضاة مولوی عباس علی خان اسکنه الله فی الجنان

| | |
|---|---|
| قاضی و علامه عباس علے | زد علم در روضهٔ دار السلام |
| سال تاریخش چو پرسیدم ز دل | گفت بست و سوم شهر الصیام |

قطعهٔ تاریخ رحلت جناب مولانا احمدی و قاضی عباس علی خان و شستری صاحب ادخلهم الله فی الجنان که در یکسال واقع شده

درویش کامل مرتاض و عالم | ان احمدی مقبول سبحان
بنموده رحلت زین دار دنیا | تاریخ اول از شهر شعبان
زان پس جلیل دوران و قاضی | کاستاد من بود مشهور دوران
نامش علی و مدعو بعباس | بر چرخ عزت خورشید تابان
ماه صیام و بست و سوم بود | کز دار دنیا بگذشته آسان
پس شیخ کامل هم شستری صاحب | تابان جبینش از نور عرفان
بست و ششم زین ماه مبارک | گردیده داخل در باغ رضوان
یکیک چو رفتند اندر همان سال | نالان دلم گشت هم دیده گریان
تاریخ ایشان ای یاس گفتم | گردیده خالی عهد از بزرگان

۱۲۵۱ هـ

قطعهٔ تاریخ مراجعت عزیزی مولوی محمد سعید از مقام کانپور در اوان تحصیل

باز جان عزیز من محمد | سعید اور القب باشد بعالم
جوانی همچو او بسیار دانی | بود کم در جهان کم باشد و کم
بعلم و حلم در عالم علم شد | ز اوصاف جمیل او چه گویم

شغف در فنِ شعرش نیست لیکن | سبق از سابقین برده درین هم
فصیحی معنی آرای بلیغی | بوصفش ناطقه گویاست ابکم
همه سر بر خطِ او خوشنویسان | بود این شیوه هم اورا مسلم
بتکمیلِ علوم از شوقِ کامل | میانِ همتش بربست محکم
بمغرب شد روان آن رشکِ خورشید | سیه شد بر منِ مهجور عالم
پس از چندی که فائز شد بمطلب | در آمد در وطن دلشاد و خرم
بروییش دیده ام گردیده روشن | دلِ من شد رها از محنت و غم
نمودم سجدهٔ شکرِ خداوند | که دیگر شد لقای او نصیبم
چو آن زیبا جوانِ راحت جان | در آمد از درِ من هم در آندم
پئی سالِ قدومِ او منِ آیاس | بگفتم مرحبا و خیر مقدم
۵۱ ۱۲ ھ

## قطعهٔ تاریخ پلِ آهن پرچشمهٔ کالی نی بستهٔ حکیم مهدے

مهدی علی بخان مخاطب | کو هست چو کوه در تحمل
در باغِ جهان ز شاخِ دستش | یکسر همه خیر میکند گل
دستورِ زمان وزیرِ اعظم | جودش بجهان فگند غلغل
بلبل صفت این حدیثِ خیرش | گوئیم تو گوش باش چون گل

| | |
|---|---|
| جاریست بقصبه چند اگنج | کس شهر نمیکند تقابل |
| کالی سے بچشمه عمیقے | کاندیشه رسد بصد تامل |
| بربست پلی بران زآهن | آن بحر کرم مصالح کل |
| پس خامه من نوشت تاریخ | شد طاق بحسن وخوبی این پل |
| | ۱۲۵۱ |

ایضاً

| | |
|---|---|
| گفت طبع روان من تاریخ | آبرو بخش جوی کالی نی |

ایضاً

| | |
|---|---|
| هاتفم از روی استعجاب گفت | نقش مستحکم بروی آب زد |

قطعه تاریخ رحلت مسماة محبوب بخش

| | |
|---|---|
| چو محبوب بخش از قضای الٰهی | ز دنیای دون جست سوی جنان آه |
| پی سال ترحیل او با دل چاک | کشیدم ز مرحومه محبوب بخش آه |

قطعات تاریخ رحلت حضرت سید سلطان عالم قدس سره العزیز

| | |
|---|---|
| توفی ربه سلطان عالم | وقد اعطاه فی الجنات جاها |
| سألت الناس عن تاریخ فوته | لتحصیل علیه انتباها |
| فقالوا آه وا ویلاه آها | فآها ثم آها بشر آها |
| | ۱۲۵۳ھ |

## قطعهٔ دیگر

| | |
|---|---|
| سلطان که من بنده در سایهٔ او بودم | چون ترک جسد روح آن شد اکرم گفت |
| دل خواسته تاریخ این واقعه از هاتف | او داهیه شهر شعبان مکرم گفت |

۱۲۵۳ھ

## ایضاً

| | |
|---|---|
| سلطانِ عالم آخر آن سید مکرم | جست از رضا بسوی منزلگه جنابه |
| گفت از سرِ ادب تاریخِ رحلتش یاس | واسیدی تقدیس سراره العزیزه |
| ایضاً | |
| ز جهان برفت سلطان خراب ملک دل شد | همه سینه‌ست سوزان همه دیده‌ست پرنم |
| بی سالِ رحلت او شده همدگر مقابل | رخ جهان بروئی بالرخ روح بارخ غم |
| ایضاً | |
| رفت سلطانِ عالم از دنیا | تا دهد رونقِ مکانِ بهشت |
| یاس گفتم بتعمیه تاریخ | کافرین گوی شد زبانِ بهشت |
| ایضاً | |
| سر اکبار از زین دعا هم دور | جای او باد بوستانِ بهشت |
| تاخت بر اقلیم دل فوج الم | رفت چون سلطانِ عالم از جهان |
| بسکه در دلها گذشت آن روز غم | گفت ہاتف روزِ غم تاریخ آن |

۱۲۵۳ھ

## قطعهٔ دیگر

| | |
|---|---|
| چو شد شاه سلطانِ عالم روان | ز دنیا سوی جاودانی سرا |

پی سالِ تاریخ رضوان ز خلد  ندا کرد مخدوم و مرشد بیا
۱۲۵۳ھ

رباعی

فوتِ سلطان عالم آمد بسنوح  آن سیدِ پاک فخر ارباب فتوح
من سالِ وی از سرِ ارادت گفتم  گشته سلطان عالم طیب روح

تاریخ رحلت سید کہاری صاحب و سید سلطان عالم صاحب
نقلاً قدست اسرارہما

۱۲۵۳ھ
قطعہ تاریخ رحلت میر بندہ علی صاحب برادر کوچک میر عسکری مرحوم

بگذشت سیدِ من بندہ علی ز دنیا  زین رو کہ او فتاد آن کعبِ زینتِ زمن
تاریخش این چنین از طبعِ روان برون جست  از توسنِ او فتادہ جان داد سیدِ من
۱۲۵۳ھ

قطعہ تاریخ اختیار مرزا امان علی ذبیح مذہب اہل سنت و جماعت

سرامد جملہ سیرایان کہ نام امان علی بیگ اوست  تخلص او ذبیح باشد بظاہر الکن بباطن نطق
بمسلکِ شیعیان ہمی زد قدم و از ہدایت حبیب  باختیارِ طریقِ اہل تسنن آخر چو شد موفق
زطبعِ مسرورِ خویش جستیم چو سال ادراک این سعادت  ز روی ایقان بگفت ہاتف مبارک اقبالِ مذہب حق
۱۲۵۳ھ

قطعہ تاریخ یافتن مہاراجہ چہتر دہاری بہادر خطاب راجگی مشعر زسنہ ہجری

مہاراجہ چہتر دہاری بہادر  چو تشریف و خطاب راجگی یافت

خرد زین نام والقابش که بگذشت — ره سالش بمن اینگونه بشگافت
که بهر شهرت و تکمیل تاریخ — ادب در رشتن جهت فی الحال بشتافت

ایضاً قطعه دیگر مشعر از بسمت

مهاراجه چهتر دهاری بها در — چو خلعت یافت زین القاب زیبا
خرد کرد این عمل تا سال بسمت — ازین نام ولقب گردد هویدا
سر احد ابفگند و بیفزود — بران جاه و جلال و منزلت را

۱۸۹۴ بسمت

قطعات تاریخ ولادت نبیره مولوی علی بخش صاحب

فاضل خوش خلق فقیر حسین — آنکه ندید ست عدیلش جهان
فضل خداوند مقدس بوی — داد چو فرزند سعادت نشان
گفت زهی کودک مسعود بخت — هاتف غیبی پی تاریخ آن

۱۲۵۴ھ

قطعه دیگر

داد پسر حق بفقیر حسین — بوی طرب یافت دماغ همه
خاطر اقران بشگفتن رسید — گشت وجودش گل باغ همه
بسکه منور شد از و خانه ها — آمده تاریخ چراغ همه

۱۲۵۴ھ

قطعه دیگر

جناب مولوی یعنی علی بخش آنکه خلقی را / مشام از طیبِ اخلاقش حسد افزای گلشن شد

بفرزندش چو فضلِ حق عطا فرمود زهره سو / دعای جانِ پاکان بهر حفظش همچو جوشن شد

برای تعمیه شمع الف بر کردم و سالش / ز شمعِ خاندانِ جدّ عالی دوده روشن شد

۱۲۵۴ھ

مصاریع مشتمل بر ماده تاریخ مرقوم که اتفاق ترتیب قطعه آنها نیفتاده

بیا ای روشنی خانهٔ جد / ندا زد آسمان خورشید اقبال

جانِ من و لختِ دلم گفت لب / هاتف بمن نیاز ده فرزندِ خوش ادب

قطعه تاریخ رحلت چوها زن مطربه مشهورهٔ پٹنه

بود در پٹنه زنی مطربه چوها نامش / گر تری ها ترانه نمودی چوها

چون صدا رفت ازین بزم سبک سوی جنان / عالمی دستِ الم زد بسرِ زانو با

یاس گفتم ز سرِ آه همین تاریخش / مُرد ای وای خوش آواز جلی چوها

۱۲۵۴ھ

قطعه تاریخ رحلت شیخ امام بخش ناسخ

چون شیخِ امام بخشِ ناسخ / بر تافت رخ از سرای دنیا

تاریخِ وفاتِ او نوشتم / فردوس نصیبِ ناسخ با

۱۲۵۴ھ

قطعه تاریخ رحلت خواجه عبدالرحیم

خواجهٔ پاکیزه خو عبدالرحیم / آنکه مثلش دیده کم چشمِ زمان

| | |
|---|---|
| آه چون از گردشِ چرخِ کهن | کرد رحلت زین جهان آن نیم جون |
| بسکه درد و غم ز فوت او فزود | گفت هاتف درد و غم تاریخ آن |
| | ۱۲۵۴ھ |

## قطعه تاریخ رحلت بالا میان صاحب

| | |
|---|---|
| هزار و دو صد پنجه و پنج بودست | تبعداد از هجرت سید ما |
| که بالا بزیر زمین آرمیده | شده روحِ پاکش بسوی آسمانها |
| بتاریخ گوئی نبودست مثلش | درین فن سبق برد آن مردِ دانا |
| نمودم سبے سال فکر و شمردم | ز بالای تاریخ تاریخ بالا |

## قطعات تاریخ فاتحه فراغ خواندن عزیزی مولوی محمد سعید سلمه الله تعالی

| | |
|---|---|
| زبدهٔ اذکیای عصر فضلِ فاضلانِ دهر | باعث راحتِ دل و وجه سرورِ جانِ من |
| نامِ خوشش محمد و هم لقبش بود سعید | واقفِ رمز جمله فن آگه نکتهٔ سخن |
| همتِ خویش از پی تکملهٔ علوم چند | صرف نمود و خیر باد گفته بر آمد از وطن |
| کرد فراغ و فاتحه خوانده سوی وطن رسید | شکرِ خدای ذو الجلال منتِ ربِّ ذو المنن |
| سالِ رجوع او پس از فاتحهٔ فراغ علم | زد قلمم چنین رقم فاتحه خوانده آمدن |
| | ۱۲۵۵ھ |

## قطعه دیگر

| | |
|---|---|
| شمسِ فلکِ فضیلت و علم | کز وصفِ ذکاش عقل در ماند |

او راست محمد اسم وایزد — همچون لقبش سعید گرداند
خوانده همه علم را بتحقیق — دامن دگر از تعلم افشاند
کی تاخت کسی درین خیابان — زانگونه که آن جوان فرس راند
تاریخ فراغ او نوشتم — با وجه جمیل فاتحه خواند

۱۲۵۵ هـ

## قطعهٔ دیگر

زیب بقا و فاروق گلشن وفاق — ریخت بر اوج وصف او شهپر طایر خیال
نام خوشش محمد و هست لقب او سعید — نیک سرشت نیک فهم نیک خو نکو خصال
بسکه خدای ذوالجلال داده علو همتش — در همه علم و جمله فن آمده طالب کمال
وآن سر لوح خوشخطان گشته رشید فن خط — زابر سیاه خامه اش نامه شود چمن مثال
شعر و سخن ز طبع او ناز فروش بر سخن — بر سخنش لباس صفا آمده عقد از لآل
بسکه هوای کسب علم در سر او نمود جا — بار وطن برون کشید کشتیش آن نکو مآل
ریخت فراق او همه زهر بکام دوستان — رفت ز فتنش تمام بر دل اقربا ملال
لیک درین جلیقه چون ابر عنایت خدا — تخم امید هر یکی بنده همی شود نهال
سال هزار و دو صد پنجه و پنج در شمار — بود زیارت نبی خاص قریب ذوالجلال
کان گل گلشن دکا فاتحه فراغ خواند — باز زیارت وطن کرده به بهترین حال

از سنهٔ فراغ او جست نشان چو عقل من ‌ ‌ فاتحهٔ فراغ شد منتج شکر بهر سال

## رباعی

امسال عزیز من سعید خوشخو ‌ ‌ از کسب علوم گشت تا ... [illegible]

با تعمیه از برای این امر جلیل ‌ ‌ تاریخ فراغ گفتم و بردم گو

۱۲۸۱ ‌ ۳۲ خارج ‌ ۱۲۵۵

## قطعه

آن جان جهان سعید دوران ‌ ‌ برخواند علوم را بتکمیل

گر سال فراغ او بپرسند ‌ ‌ گو کرد تمام حد تحصیل

۱۲ ھ ۵۵

## قطعه اخری

خواند چون فاتحه فارغ شد از کسب علوم ‌ ‌ صاحب طبع خداداد سعید اواب

سال تاریخ بگوش دل من گفت سروش ‌ ‌ فاتحه خواند ز امداد وحید وهاب

## رباعی

چون شد فارغ سعید نیکو انجم ‌ ‌ از کسب علوم گشت فضل [illegible]

تحریر نمود خامهٔ من تاریخ ‌ ‌ مشهور جهان سعید [illegible]

## فقرات تاریخ

منتخب عزیزان و احبا ۱۲۵۵ ‌ ‌ فائق البلغا ۱۲۵۵ ‌ ‌ مرجع الفضلا ۱۲۵۵

حصل الله کل متمنیاتک

۱۲۵۵ه

[illegible] قطعه ماده تاریخ سعادت ممدوح بوطن مألوف بعد فراغ از کسب علوم

| | |
|---|---|
| آمد ز سفر سعید والا قدرم | زین مژده سکون یافت دل بی صبرم |
| تاریخ ورود او چو جستم هاتف | گفت آخر ایام صیام اکرم |

ماده تاریخ رسیدن وطن خود بهم رسانیده عزیز موصوف

جمعه ماه رمضان تصرف راقم الحروف دران

۱۲۵۵ه

ع جمعه بود و جدائی رمضان

۱۲۵۵ه

تاریخ وفات مرزا احمد منشا مرحوم

| | |
|---|---|
| میرزا احمد منشا که بمنشای اجل | رخت بر بست ز دنیا بمکان جنت |
| میدمانید چو گلهای معانی از فکر | بسخن سنج همیداد نشان جنت |
| یاس بخسته چنین سال وفات او یافت | آرمید احمد منشا بمیان جنت |

۱۲۵۵ه

قطعه دیگر

| | |
|---|---|
| مرزای من که احمدش اسم شریف بود | منشا تخلص آن سند شاعران گزید |
| رنگینی طبیعت آن صاحب سخن | غازه بروی شاهد معنی همی کشید |
| بشنید تا صدا از لب داعی اجل | لبیک گفت و الفت دنیای دون برید |

| جستم ز طبع خویش چو سال وفات او | آمد ندا باوج بهشت برین رسید |
|---|---|

**قطعهٔ تاریخ نامهٔ مولوی محمد عبد العلیم صاحب سجاده نشین قصبه ...**

| | |
|---|---|
| فخر الفضلا سخنور عصر | ذهنش وقاد و طبع نقاد |
| یعنی صاحب که صحبت او | سازد دل غمکشیده راشاد |
| اقسام سخن تمام کردست | زانسان که پسند عالم افتاد |
| روزی چندست کان سخن سنج | خطی بنوشت نظم بنیاد |
| بر نام برادران خویشش | بنمود دران ز بنده هم یاد |
| از خامه در ابتدای نامه | آن قدرشناس نظم استاد |
| این بیت تیمناً نوشتست | زانگونه که هاتفی رقم داد |
| این نامه که خامه کرد بنیاد | توقیع قبول روز پیش باد |
| سال تحریر نامه اش چون | جستیم نمود هاتف ارشاد |
| کین مصرعه خوان ز روی اخلاص | توقیع قبول روز پیش باد |

۱۲۵۵ ھ

**قطعهٔ تاریخ ادای قرض جناب مصنف**

| | |
|---|---|
| قرض ست آنچه منفعل دو جهان کند | یارب مباد هیچکسی مبتلای قرض |
| از بسکه ناپسند خرد قرض خوردنست | اولی بود که خاک خورد کس بجای قرض |

گر از مآلِ کار ترا آگهی بود / نیشِ اجل خوری بخوشی وای قرض
بنیادِ وام خوش نکند مردِ هوشمند / ویرانه خوشترست ز بستانسرای قرض
آرایشی که وام دهد دست پا منه / خونِ جگر بود همه رنگِ حنای قرض
تن در لباسِ وام مده گرچه اطلس ست / عریان کند تنِ تو بآخر ردای قرض
بعد از ممات نیست بدستِ تو اختیار / جهدی که در حیات نمائی ادای قرض
ما هم درین بلا گذرانیم چند سال / باقی نبود هوش بپا تا بقای قرض
لیکن عنایت و کرمِ واهبِ کریم / آخر نجات داد مرا از بلای قرض
پرسید کس چه سالِ نجاتم ازین بلا / دادم باو جواب نمودم ادای قرض
۱۲۵۶ھ

مادہ تاریخ شادی ازدواج ولد عزیز منور علی

زوجِ مظهر الدین
۱۲۵۶ھ

قطعه تاریخ تولد فرزند مولوی محمد حمید بن منشی اعظم علی صاحب

چون محمد حمید را پسرے / گشت پیدا و غم برون زد رخت
طالعش بسکه نادر افتاد ست / سالِ میلادِ اوست نادر بخت
۱۲۵۷ھ

ایضاً مادہ تاریخ مرقوم

لخت جگر آبا

مظهر الدین نام تاریخی ولد عزیز جناب مورخ ۱ سنت ۱۲

نام تاریخی پسر تصدق حسین خان

تعهد حسین خان

۱۲۵۸ھ

مادہ تاریخ حفظ محمد کریم پسر مولوی غلام قادر صاحب قرآن شریف را

حفظ کریم

۱۲۵۸ھ

تاریخ مصالحه

| | |
|---|---|
| از وجہ تنازع دو احباب | شبها بہ فور غم نخفتم |
| آخر چو نسیم صلح جنبید | خرم شدم و چو گل شگفتم |
| تاریخ زوال این خصومت | شد صلح بوجہ خیر گفتم |

۱۲۵۸ھ

قطعه تاریخ کنده شدن چاه

| | |
|---|---|
| زہی منشی گدا دہر جگر ورِ رتے | کہ گردش اہلِ ہمت فضلِ باری |
| درین قصبہ بنا فرمود چاہے | کزو بردِ آب سوہن شرمساری |
| پیِ سالش چو گشتم غرقِ فکرت | سروشم گفت خیری کرد جاری |

۱۲۵۸ھ

قطعه تاریخ رحلت میر احسن علی مرحوم

| | |
|---|---|
| سید هم احسن علی رخت ازین سرا بربست | وز کرم جناب حق جست سوی نعیم راه |
| بود مریخ شورشش بدر منیر اوج حسن | گشت جهان دیده ام از غم فرقتش سیاه |

| | |
|---|---|
| سالِ وفاتِ آن عزیز یاسینِ چون فکر کرد | هاتفِ غیب گفت آه سید بی‌نظیر آه ١٢٥٨ھ |

## قطعهٔ تاریخ بنای عیدگاه و ختم آن

| | |
|---|---|
| شد بنا این عیدگاه و گشت تعمیرش تمام | بعد یکسال از کمالِ رحمتِ فضلِ اله |
| خواستم چون سالِ تاریخِ بنا دوستان | آمد از هاتف ندا خوش طرز و زیبا عیدگاه ١٢٥٨ھ |
| ور تو خواهی فهم سالِ ختمِ این نیکو بنا | گو بنای عیدگه آمد بختم ای دین پناه ١٢٥٩ھ |

## قطعهٔ تاریخ تولد فرزند سعد خان

| | |
|---|---|
| خانِ والا شانِ عالی قدر سعد خان که هست | مخزنِ خلق و مروت معدنِ حلم و حیا |
| ایزدِ خلاق بخشیدش چو فرزندی سعید | داشته نامِ خوشش عبد العزیز آن بی ریا |
| خواست لفظی نغز یابد اندرین نام انضمام | سالِ میلادش شود زان جمله تا روشن بما |
| با سن امیدِ تاریخش چو در رفتم بفکر | از دلم عبد العزیزِ خوش نصیب آمد ندا ١٢٥٩ھ |

## قطعهٔ تاریخ ولادت حفیده مولوی واجد حسین صاحب

| | |
|---|---|
| آن سیدِ مکرم و آن زبدهٔ کرام | واجد حسین خان بهادر که از خدا |
| محظوظ شد بمال و بنون و وقار و جاه | وز علم و فضل نیز ز حق یافت بهره‌ها |
| شاهد حسین نام مر او راست یک پسر | کو میکند شروطِ سعادت همه ادا |
| خالق عطا چو دخترِ نیک اخترش نمود | سازد باین سعیده همه نیکوی عطا |

تاریخ آن چو خواستم از جد امجدش — فرمود نور چشمی نور دو چشم ما

١٢٥٩ هـ

قطعهٔ تاریخ هدیه فرستادن تصدق حسین خان ظروف چینی را

کانِ سخا دجود تصدق حسین خان — یارب بود بکامِ دلش چرخ را مدار
آورد خوش ز بلدهٔ کلکته بهرِ ما — چینی ظروفِ ساده و رنگینِ طرفه کار
شد زین عطیه کاسهٔ دلهای ما بهم — پر از میِ سرور و فرح گشت همکنار
تاریخ این عطیه تراوش نمایدت — هم از ظروفِ چینی اگر سر کنی شمار

١٢٥٩ هـ

مادهٔ تاریخ تزویج ثانی رلے رام کشن صاحب

تزویج ثانی باد مبارک

١٢٥٩ هـ

قطعهٔ تاریخ مسجد بنا کرده منشی کرامت علی صاحب واقع در سرا قصبهٔ آره

کرامت علی سیدِ پاک خو — بتوفیقِ خلاق ارض و سما
درین کهنه مهمانسرا ساخت است — یکی مسجدِ نو زبس دلکشا
برای سرا شد سراپا طراز — بود تا ابد این مبارک بنا
چنین سالِ تاریخِ آن یاس گفت — چه رونق فزود این عبادت سرا

١٢٦٠ هـ

قطعهٔ دیگر

کرامت علی سیدِ پاک طینت — چو توفیق بنمود اندر دلش جا

بهما لنسرای کهن ساخت تعمیر — خوشا مسجد نو حسین و صفا
رقم کرد تاریخ آن خامه ام یاس — عبادت سرای جدید ست زیبا
۱۲۶۰ھ

## قطعه دیگر

بهما بنسرا مسجدی ساخته — کرامت علی سید باخرد
سروشم چنین گفت تاریخ آن — پرستش سرای جواد احد
۱۲۶۰ھ

## وله

کرد طلب چو طبع من سال حصول این امید — یاس بهی خامه ام بخته بر آمده نوشت

## قطعه تاریخ نکاح دوم حافظ محمد صاحب

حافظ محمد آنکه مقبول جناب ایزدست — چون کرد رحلت اهل او زین منزل رنج و عنا
ان مرد حق از غایت افسردگی تا مدتی — ننمود تزویج دگر تا باشد او را غم زدا
آخر ز اصرار احبا و بزرگان خویش — بنمود عقد ثانی آن یکتای عصر و با وفا
چون یاس سال این نکاح او ز هاتف خواستم — گفتا نکاح دوم حافظ محمد حالیا
۱۲۶۰ھ

## وله

زبسکه تهنیت گوی سکهر چند سعادت خو — بروی دوستان بکشوده شد دروازهٔ شادی
تکلفها درین تقریب با لیش چنین کردند — که در قومش بکس ننمود چنین اندازهٔ شادی

بطرز نو بفکرِ سالِ آن افتاد طبعِ من | چنین کاندر ختند اینگونه طرزِ تازهٔ شادی
بغیر از تعمیه تاریخ و هم با تعمیه گفتم | بگوشِ هم رسید از چار سو آوازهٔ شادی

## تاریخ های چاه کننداینده میر عابد علی صاحب داناپوری

وهو افضل ابار الزمان

### رباعی

سید عابد علی که در جود و سخا | ذات والای اوست مثلِ دریا
یک چاه بباغ ساخت گفتم تاریخ | چاهی آبروی باغِ زیبا

### رباعی

سید عابد علی مقبولِ انام | چاهی در باغ ساخت سالش این جام
وجه خرمیِ گلشن گفته | زان آب کشید و گشت تاریخ تمام

خارج بتعمیه کشیدن آب ۳

### قطعه

یکهزار و دو صد و شصت و یک از هجرِ رسول | بود ای دوستانِ باصفا اندر جناب
کاندرین سال از کمالِ جوشِ دریای سخا | سید عابد علی ذی الکرم عالیجناب
ساخته چاهی بسیرِ باغِ خودش | کآبِ خضر آمد بپیشِ آبِ صافش چون سراب

| | |
|---|---|
| گشت تا آب خوشش بہر درختان وجہ زیست | گویم از جان روان باغ باشد پر صواب |
| خویش با طبع متور غرق فکرت ساختہ | سال تاریخش روان باغ گفت از روی آب |

فرد

| | |
|---|---|
| چاہی کنند اید بباغش عابد علی محزن زمان | مادۂ تاریخ برایش مادۂ تاریخ بدان |

۱۲۶۱ھ

قطعہ تاریخ بزبان اردو

| | |
|---|---|
| میر عابد علی کہ جسکا وصف | ضبط و قید قلم سی باہر ہے |
| باغ مین ایک کنوان کیا تیار | کہ زبس وہ لطیف و بہتر ہے |
| اوسکی تاریخ ایک ہاتف نی | خوب فرمائی رشک کوثر ہے |

تاریخ تبدل ڈال رمپل مجسٹرٹ جہیرہ کہ ظالم و شرابی بود

| | |
|---|---|
| رفت از جہیرہ حاکم مخمور | خود از ان سرزمین خرابی رفت |
| سر اعدا بریدہ تاریخش | خوش بگو حاکم شرابی رفت ۱۲ |

قطعات تاریخ رحلت جناب شاہ نذر محمد قدس سرہ

| | |
|---|---|
| شہ مقبول حق نذر محمد | کہ تاج فقر بر فرقش نہادند |
| زروی عجز جمع اہل عرفان | بہم یکسر بپایش اوفتادند |
| ز صبر و شکر و طاعت خود چگویم | بوی زینجملہ دادند انچہ دادند |

زدنیا رفت تا راضی بتقدیر | بتعظیمش ملایک ایستادند
چو پرسیدیم سالش گفت هاتف | در جنت بروی او کشادند

١٢٦١ ھ

### قطعهٔ دیگر

درویش شاه نذر محمدؐ که بوده است | جوف دل چو آئینه اش پر ز نور رب
زین رو که بود بر فلک معرفت چو مهر | هر ذره داشت در نظر او ظهور رب
میداشت تا ثبات قدم در ره رضا | خوش بوده است در همه حالت شکور رب
رفت از جهان چو از پی سال وصال او | شوری ز غیب خاسته آمد حضور رب

١٢٦١ ھ

### قطعهٔ دیگر

زهی شاه نذر محمدؐ که داشت | همه ساز تسلیم و برگ رضا
چو راضی بتقدیر حق جان سپرد | نوشتیم تاریخ مرگ رضا

١٢٦١ ھ

### قطعهٔ دیگر

خاص حق نذر محمدؐ که او | بوده خوش محو بذات صمد
ماسوا را ز قبول خدا | ساخته از نظر خویش رد
رخت برداشته زین تنگنای | خیمه در قرب خداوند زد
خامه ام سال وفاتش نوشت | یافته دولت قرب احد

١٢٦١ ھ

## قطعهٔ دیگر

زمقبولانِ حق نذر محمد — که خود را باخته در راهِ ایزد

بهر حالی درین دیرِ پرآفات — همی بود دست فرضی خواهِ ایزد

ز دنیا رفت و تاریخ وصالش — نوشتم حاضرِ درگاهِ ایزد

۱۲۶۱ھ

## قطعهٔ دیگر

شاهِ حق آگاه که بودش نذر محمد اسمِ شریف — جلوه نما در دیدهٔ پاکش از هر ذره شانِ رب

خوش ز جهان با دولتِ ایمان رفت بقربِ حق جانب — پرسد کسی چون سالِ وصالش گو شد از خاصانِ رب

۱۲۶۱ھ

## قطعهٔ دیگر

سروِ باغِ معرفت نذر محمد مردِ حق — رفت از گلزارِ این عالم سبک مثلِ نسیم

تا شدم از بهرِ سالش مائلِ بستانِ فکر — خوش ندا زد هاتفی داخل بجناتِ نعیم

۱۲۶۱ھ

## قطعهٔ دیگر

ازین دارِ دنیا برون میرود — بتقدیرِ حق هر فقیر و امیر

ولیکن امیران بحسرت روند — ز محرومی از جاه و مالِ کثیر

فقیران ازین جا براحت روند — بامیدِ دیدارِ ربِ قدیر

گذشتست ای دوستان نذرِ حنیف — که بگذشت ازین دار درویشِ پیر

زہی شاہ نذر محمد کہ خود | بفقر و فنا بود مردے خبیر
پی سالِ ترحیلِ آن باکمال | نوشتیم راحت بمرگ فقیر

۱۲۶۱ھ

## قطعۂ دیگر

شاہِ کرم نگاہ من نذر محمد از جہان | رفت و گرفت دولتِ تربتِ او بزرگ نور
داشت اگرچہ آن ولی حال خودش نہان ولے | خارق و کشف از وے بسی در زمان ظہور
گفت مکلّے از زبان رحلتِ او تحسّرے | ایکہ عطا نمود حق در دلِ تو زعقل نور
سالِ وصالِ آن شہِ واقفِ منزلِ فنا | محو بذاتِ حق بگو فرق دوئی نمودہ دور

۱۲۶۱ھ

## رباعی مشتمل بر تاریخ رحلت مولوی سلامت علی صاحب

بگذشت سلامت علی از دارِ محن | راضی برضای عالم ستر و علن
چون دولت ایمان بسلامت بر بود | تاریخ رقم زدم سلامت رفتن

۱۲۶۱ھ

## قطعات رحلت مولوی سید نجف علی صاحب

چون مولوی نجف علی دین پناہِ من | زین منزلِ ملال فراغت در کشید
تاریخ آن محب علی خامہ ام نوشت | بنمود رہ زگور بشاہِ نجف رسید

۱۲۶۱ھ

## قطعۂ دیگر

سید ما نجف علی فاضل و متقیِ عصر | ذاکرِ حق کسی چو او کی خفی و جلی شود

خاتمه اش بخیر شد پس سال من یقین شود — قبر ز نور باطنش روشن و منجلی شود

العقل مبین عیان بخواند از پی سال رحلتش — حشر نجف علی ما با علی ولی شود

۱۲۶۱ھ

قطعه دیگر

نجف علی از جهان وصل بحق شد — به فی کل حال کان ربطه

چو فکر سال تاریخش نمودم — فقلبی قال من مضا وسطه

۱۲۶۱ھ

قطعه دیگر

آن سید عالی نسب و نیک شمائل — هم عالم و هم متقی دور زمان بود

نامش نجف و لفظ علی گشته ضمیمش — در سینهٔ او گنج ز هر علم نهان بود

در نصف مه رمضان کرد چو رحلت — تاریخ بگو نیمهٔ ماه رمضان بود

قطعه دیگر

ز هجری هزار و دو صد و شصت و یک بود — که آن سید و عالم اهل تقوی

نجف نام ملفوظ علی بود نامش — روان شد بجنت ازین دار دنیا

بیای حساب آمده بهر سالش — بگو انه فاز فوزا عظیما

قطعه تاریخ رحلت مولوی اوحد الدین بلگرامی رح

اوحد الدین عالم عالی تبار — زد غم فوتش به تیرم های های

| | |
|---|---|
| رفت حسّانِ زمانِ من فسوس | رفت اعشی و جریرم ہای ہای |
| سالِ تاریخِ وفاتش طبعِ یاس | گفت ادیبِ بے نظیرم ہای ہای |

۱۲۶۱ھ

### قطعہ تاریخ رحلت میر محمد عسکری صاحب

| | |
|---|---|
| آہ چون سید محمد عسکری | ترکِ این بیدای آفت زای گفت |
| ہر کہ بشنید این غم افزا واقعہ | اشک از چشمش چکید و وای گفت |
| خواستم سالش کہ رضوان بہشت | جنتی بیشک بجنت آی گفت |

۱۲۶۱ھ

### قطعہ دیگر

| | |
|---|---|
| عسکری سید پاکیزہ سرشت | از جہان رفت و بجنت جا یافت |
| در فنونِ سخن از ناخنِ فکر | مو بمو [?] آن سخن آرا بشگافت |
| سنۂ رحلتِ آن پاک نہاد | گفتہ ام جانبِ ایزد بشتافت |

### قطعہ تاریخ رحلت منشی نسیم اللہ

| | |
|---|---|
| حیف صد حیف چون نسیم سحر | شد ز باغِ جہان نسیم اللہ |
| ہاتفی سالِ آن بگفت ای وا | شد بجنت روان نسیم اللہ |

۱۲۶۱ھ

### قطعہ تاریخ تقرر شیخ محمد حسن بخدمت منصفی آرہ

| | |
|---|---|
| محمد حسن ہست صالح جوان | کہ مغلوبِ او نفسِ امّارہ گشت |

| | |
|---|---|
| یکایک که او منصفِ آره شد | مگر فضلِ حق بر سرِ چاره گشت |
| ازین فسخ کو را بهم دست داد | دلِ یکیک اعداش صد پاره گشت |
| بگو یاس سالش ز روی امید | از امداد او منصفِ آره گشت |

۱۲۶۱ ھ

ماده تاریخ ترک جناب مورخ خدمت افتاره را

ترکِ بالتعلق

قطعه تاریخ پرهیز منور علی مرحوم فرزند جناب مورخ از گوشت و ماهی العلت ورم الطحال

| | |
|---|---|
| اجتناب ماهی از گوشت فرمود طبیب | احتیاطا در مرض ای نور چشم و کام جان |
| سالِ تاریخش چنین گفتم ز روی احتیاط | اجتناب گوشت از ماهی آمده جان |

مکتوب بجناب مولوی صاحب عالم صاحب مشتمل بر مواد تاریخ رحلت منور علی مرحوم فرزند جناب مورخ

| | |
|---|---|
| سر بجیب کش و احوالِ جان گسسته نویس | بحرف دل چو رسی ای قلم شکسته نویس |

مولویصاحب مهبط فیوض و برکاتِ سبحانی موردِ مکارم ربانی حضرت مولویصاحب عالم صاحب خدمت امیر الصلحا و خلاصهٔ اتقیا و اصفیا حضرت امیر صاحب. ادام الله مجدهما و زاد برکاتهما الخ و علی تجا و زاد الله عمره

بعد از سلام سنت الاسلام عرضه میدهد که فقیر بتقدیر رب قدیر نخواهر ته زنجیر زندگانیست و اینچنین زندگانی خود در کمال گرانی ست کسی خوش گفته است ؎ هر که بی او زندگانی میکند ؛ گر بجی میرد گرانی میکند ؛ نامۂ هر دو بزرگواران بریک قرطاس بپرسش عزای فرزندِ مغفرت لباسِ این فقیرِ ماتم اساس رسیده رهینِ اخلاقِ کریمانه گردانیده فی الحقیقت درین مدتِ عمر رسیدنِ اینچنین غمِ ظاهر البته صعوبتی دارد که قوای هیچ ما ضعیفان و پیران تابِ تحمل آن نمی آرد و خود غمِ پیری مشهورست که اصعب میشود اتفاقاً همین لفظ غمِ پیری و هم غمِ کبر که آنهم مترادفِ آن ست مادۂ تاریخ ابتلای فقیر در غمِ رحلتِ آن جوانِ غفران نشانست فقط مرغوبترینِ نعمای دنیای همین یک فرزندِ دلبند که ولدِ بارز و فضیلت آثار و سلیقه شعار و حلیم و سلیم و در اخلاق ممدوحِ روزگار بود و مردِ صابر که در بیماریِ یکسال با وجودِ شدائدِ چند امراض و اوجاع لفظ آه و ناله یکبار هم بر زبان نیاورد و میدانستم که تقدیرِ الٰهی در بارۂ آن چنین رفت و و اینهم باد که دو پاس قبل از رحلتِ خویش مصروف بذکر الله جهر گردیده

آخر نوبت ختم کلامش بر کلمۂ شہادت رسیدہ و این واقعہ در آغوش
فقیر واقع شد بالجملہ مقدر چنین بود کہ در آغوش فقیر پرورش یابد و ہم
در کنار ہمرخ از دنیا برتابد انا للّٰہ و انا الیہ راجعون ختمہ معَ ایمانہ
باوہ این حادثہ ہم بخاطر گذشتہ است پس فقیر خود را از گریہ وجزع وفزع
باز داشتہ ہمت بر تہیۂ اسباب تجہیز و تکفین آن گماشتہ بعد انصرام
آن جنازہ اش را بر داشتہ آن تخم سعادت در زمین کاشتہ و بحبال خود
خاک بر سر خود انباشتہ حال والدہ اش ہم چنانست کہ نظر بخلاف شرع
ہرگز بجزع و فزع نپرداختہ خود را بتخت انداختہ سیل خون از دیدہ روان
ساختہ است ہنوز افاقہ اش نیست ببینم رضای الٰہی چیست و فقیر را
ہنوز از نادیدنیہا چہ دیدنیہا باقی ست بندہ را نیز بعض اوقات
کہ گریہ مستولی می شود باوجود ضبط کمال قطرات اشک بےخواستہ از دیدہ
می چکد ؎ ضبط گریہ تو کی پر دل پہ جو یک چوٹ سی ہے ہر قطری
آنسو کی ٹپک پڑتے ہیں دو چار ہنوز نما۔ این بیت غزل استادی
شیخ غلام علی راسخ است علیہ الرحمۃ تقریبا یکقطعہ واقعہ این غزل
کہ بیاد آمدہ است نوشتہ می شود قطعہ آب و رنگ چمن عشق ہے ان

پیرہن میں ہی ؎ ہی نہی گریہ خونین سی سروکار ہنوز ؛ لخت دل ہی مژہ
سیہ لونکی چھڑی ہی ابتک ؛ موتیونکی ہی لڑی آنسونکا تار ہنوز ؎
قطعہ ترتیب دادہ جناب تاریخ این واقعہ نہایت خوب است بر لوح دل خود کہ در حقیقت لوح
مزار شہیدان آرزوہای فقیر ست کندہ ساختم بسیاری از مادہ ہای تاریخ
این واقعہ بخاطر نحیف خطور میکند ولیکن کہ جمع کند کہ خود جمعیت حواس
بر من مشکل شدہ است از انجملہ لفظ ہیہات ست کہ اگر سہ بار گرفتہ شود
تاریخ این حادثہ بزیادتی یکعدد میگردد و خود درستی آن بتعمیہ بر من
طریق میشود ؎ خراشیدہ رخسار امید ای یاس ؛ نوشتیم ہیہات
ہیہات ہیہات ؎ و فقیر را حالیا بجز یک دختر نیک اختر از اولاد
باقی نیست این جواب استفسار حضرت امیر صاحب ست و السلام خیر الختام
بصاحبزادگان ہر دو بزرگان سلام دعوات میرسانم مرقوم ششم شہر رمضان شریف
سنہ ۱۲۶۲ ہجری

مادہ تاریخ سفر جناب محمد رخ بسوی بیت اللہ شریف

| قطعہ | قصد بیت اللہ شریف ۱۲ ۱۲ ھ | تاریخ |
|---|---|---|
| منور علی نور چشم دریغا | | جوان در گذشت از جہان ہیہات آفات |

| | |
|---|---|
| پی سال فوتش من خسته خاطر | پریشان خیالات و آشفته حالات |
| خراشیده رخسار امید و یاس | نوشتیم هیهات هیهات هیهات |
| | ۱۲۶۲ھ |
| شوق حج داشت در دل از ره | کامد اجل سرور جانم ناگاه |
| تصمیم اراده کرده گفتم تاریخ | جزم عزم زیارت بیت اللہ |
| | ۱۲۶۲ھ |

## رسالہ موسومہ بایضاح صنع دائرہ

۱۲۸۵ھ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد لاتعد و لاتحصی واحدی را که دوائر افلاک دو ارکشیده پرکار قدرت پُرکار او ست ✣ و نقاط ثوابت و سیار و خطوط اسود و ابیض آثار نهار رقم زده کلک اعجوبه نگار او و نعت بیحد و عد مرسلی را که از تاریخ نزول دائره دولتش مرکز خاک زمین را سر با فلاکست و افلاک را رشکها بر نقطه خاک صلوٰة اللہ علیہ و علی آلہ و اصحابہ الطیبین الطاہرین اما بعد میگوید فقیر سراپا تقصیر اضعف الناس انور علی متخلص بیاس که نوعی از تواریخ تاریخ دائره است که واضع اول آن تا این زمان معلوم و مسموع نیست بجز اینکه قدوة المومنین زبدة المحققین اکمل الامجاد میر غلام علی المتخلص بآزاد واسطی حسینی بلگرامی در کتاب غزلان الهند...

وغیره بعضی از مصنفاتِ خود مضمونِ این عبارت انشا فرموده اند
مخفی نماند که اولِ دائره تاریخ وفات خواجه میر ابو العلی احراری
اکبرآبادی بنظرِ فقیر رسیده و واضع آن معلوم نیست وطریقِ استخراج
عدد و سالِ مطلوب از ان کسی از مورخین تحریر در نیاورده تا قوت
مدرکه را در حیرانی افگند اما در حقیقت بازی طفلانه بیش نیست کدام
متاعِ گرانمایه ست که از نجل آن کسی صرفه تواند برد درینجا طریقِ استخراج
مع چند دوائر که به پیرکارِ فکر کشیده ام بقلم می آرم انتهی مضمون عبارت
کتاب غزلان الهند فی هذا المقام واضح باد که با وجودِ تحریر و تفصیلِ جناب
مغفور در کتابِ مسطور که برای یارانِ حال و استقبال آسان بلکه احسان
فرموده و راه هدایت پیموده اند جزاه الله خیرا طریقِ استخراج و وضعِ آن
بفهمِ اکثری چنانکه باید و شاید نمی رسد و عقل بادراکِ کنه آن حیران میماند
و هر چند صانع و عارف و حیدری و احسن و عسکری و صاحب و بالا
که از سخن سنجانِ بلگرام و مارهره اند در عهدِ خود ها دوائرِ تاریخ بایجاد
و اختراعِ انواع و اقسامِ صنائع و بدائع در نظم و نثر و منقوط و غیر منقوط
بطریقِ مذکور که قابلِ آفرین و تحسین باشد و موجب اهتزاز ناظران گردد

بمنصۂ ظهور آوردند لیکن سوای مصنفاتِ میرزا که انهمه فیض یافته و دریافته
از همه کتب اند چیزے از خود تحریر ننمودند تا واشدِ این عقدہ سربسته گردد
چون در سنه یکهزار و دو صد و پنجاه هجری حضرتِ مخدوم و ملاذِ اهل زمانه
قطبِ دائرہ فضل و کمال از خاصان حضرتِ ذو الجلال جناب سیدی
سندی حضرت سید سلطان عالم صاحب و قبله دام الله برکاتهم از وطن
مالوفِ خود که قصبۂ بار هره از مضافاتِ اکبرآباد چند منزل شرقی از
شاهجهان آباد واقعست تبقریبی تشریف بمقامِ آره که موطنِ این بندۂ
بیچاره ست فرموده بزیارتِ برکت عبارت خود جلای باصرہ منتظران
بخشیدند و تقریبِ استخراجِ اعدادِ سال از دائرہ تاریخ و سبیلِ تالیف و
ترتیب آن بمیان آمد تا آنکه ابلغِ شعرای نامی مکرمی سید امامی بلگرامی که امروز
درین دیار و جوار بفهم و ذکا و اسالیب سخن بی همتا اند یک دائرہ تاریخ
تولد میر سید محمد که مولفۂ علامۂ بیعدیل میر عبد الجلیل بلگرامی ست
پیشِ نظر داشته بذهن وقادِ خود بطریقِ استخراجش وارسیدند و محررِ سطور نیز
بذریعۂ شان بدان رسیده باقی اسرار و کنه مع طریق وضع آن بلا مطالعه
تصنیفِ میرزا علیه الرحمه درین باب خود بتامل دریافته چند دوائر

ترتیب داده بعد ازان کتاب غزلان الهند تصنیف میر ممدوح مطالعه

فقیر در آمده که از مطالعه اش حقیقت قسم دیگر از دائره نیز دریافت شد

پس ازان اشارت فیض بشارت جناب سید مخدومی سابق الذکر بدینگونه

گردید که اگر رساله در بیان استخراج اعداد تاریخ مطلوب از دائره و نهج

تالیف آن واضح تر بنوعیکه هیچ گونه حجب و کتمان دران باقی نماند نوشته

آید یادگاری باقی میماند و طالبان این فن را سهولتی دست می دهد

بنا علیه این قلیل البضاعت سطری چند در بیان طریق استخراج اعداد

سال مطلوب از تاریخ دائره و نهج تالیف آن نگاشته این چند سطور

را که اوّل الرسائل ست بایضاح صنع دائره موسوم مینماید و بدین نام

سال تالیف این رساله بهم می آید قطعه نوعی از تاریخ کان در دائره

گرد در رقم ٭ بود در فهمش عقول هوشمندان حائره ٭ این رساله گفته ام

در کشف اسرارش که هست ٭ نام تاریخ آن ایضاح صنع دائره ٭ ٭ اسم باد

که طریق استخراج اعداد سال مطلوب از دائره تاریخ

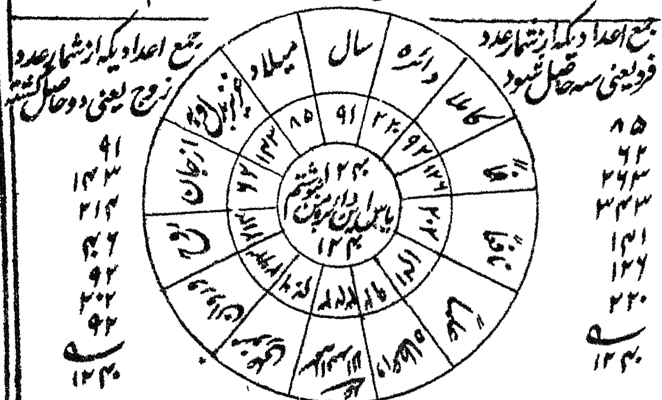
می باشد و مجموع اعداد مرقومه خانها بیش از عدد سال آمد که بنا تاریخ دائره

بر انست و چندی می باشد اینست که واحد عدد یکه مطابق آن خانهای دائره

ویک عدد فوقِ آن مثلاً اگر خانه های دائره چهارده ہست عددِ چہارده
و پانزده که عددِ فوق متصل چہارده ہست نباید گرفت و ہم اضعافِ
آن یعنی مثلین یا سه مثلِ آن عدد که بیوت دائره مطابق آنست
مثلاً بست و ہشت ضعف چہارده که ہمان مثلین
چہارده ہست و یا چہل و دو که مثلث چہارده است و ہمچنین دیگر
امثالِ آن نباید گرفت و از ینها شمار نباید کرد و ہم بر اضعافِ چہارده
یک احد را زیاده کرده شمار نکنند چنانکه عدد بست و نه که از مثلین چہارده
یک زائد ست و بر دیگر اضعافِ آن نیز واحد را بیفزایند پس بعد استثنای
این اعداد از ہر عددیکه بخاطر برسد شمار شروع نمایند تا عددیکه بخاطر
رسیده ہست یا فرد خواہد بود یا زوج اگر فرد باشد طریقِ شمار و جمع نمودن
اعداد و اخراجِ عدد سالِ مطلوب از ان این ہست که ہر خانه را از خانهائیکه
دران الفاظ مرقومست خواہند علامتی بران گذاشته یا نیک یاد داشته
مبدء اول قرار داده ازہمین خانه شروع تعداد خانها بہمان عدد فرد
که بخاطر رسیده ہست نمایند و تا ہر خانه که شمار این عدد فرد تمام گردد
عددی که بزیرِ این خانه مرقومست بگیرند و جا علیحده مرقوم سازند

وباز از همین بخانه که منتهای شمار گردیده و عدد زیرینش نوشته شده است
شمار شروع کرده تا بخانه که شمار تمام شود عددیکه زیر آن خانه مرقوم است
نیز بگیرند و محاذی المراتب با عددیکه سابق بجای دیگر علیحده نوشته اند
بنویسند و همین نمط عمل میکرده باشند تا آنکه مبدأ اول که شروع حساب
از همانجاست منتهای شمار گردد پس عددیکه بزیر آن مرقوم است آنرا
هم بدستور دیگر خانه ها گرفته بجای دیگر بنویسند چراکه عدد آن خانه در
ابتدا نوشته نشده صرف ابتدای شمار از آنجا گردیده بود الحال اعدادی را
که بوقت هر انتهای شمار گرفته بجای دیگر محاذی المراتب نوشته بودند
جمع نمایند پس مجموع این اعداد عدد سال واقعه که بنای دائره بر آنست
خواهد بود و اگر عددی که بخاطر رسیده است و شمار بدان مطلوبست زوج
باشد طریق شمار و حساب دیگرست یعنی هر خانه را که خواهند مبدأ اول
قرار دهند و علامتی بران بگذارند یا نیک یاد دارند و شروع شمار
از همان خانه نمایند و خانه که شمار این عدد زوج بران منتهی شود عددی را
که زیر این خانه مرقوم است بگیرند و بجای دیگر علیحده بنویسند بعده ابتدای
شمار از خانهٔ مابعد آن خانه که عددش نوشته شده است نمایند و جائیکه

شمار تمام شود عددِ آن خانه نیز بهمان یک عددِ سابق نوشته اند محاذی المراتب بدان
مرقوم سازند و بهمین طور عمل میکرده باشند تا آنکه منتهای شمار بخانهٔ پهلوی آن خانه که مبدأ
اول قرار داده شده بود گردد پس عددِ این خانه را هم که بالفعل منتهای شمار گردیده است
بگیرند و بدستور بجای دیگر که بوقتِ انتهای هر شمار نوشته اند محاذی المراتب بنویسند
پس همگی اعدادِ مرقومهٔ آنجا را جمع نمایند که همین عددِ سالِ مطلوب خواهد بود اکنون
مطلبِ مرقوم را بر نظیر منطبق مینمائیم و برای نظیر دائره چهارده خانه مشعر بسالِ
ولادتِ فرزندِ دلبندِ خود منورعلی سلمه الله و رقاه که بعد درکِ طریقِ استخراجِ
تاریخ از دائره و دریافت طورِ تالیفِ آن ترتیب داده ام ثبت نموده کشفِ آن
مینمائیم و اقل اعداد زوج که دو باشد و اقل اعداد فرد سوای احد که عدد مستثنی از
حساب است یعنی سه را گرفته شروع بعمل میکنم



مثلاً خانه را که دران لفظ دائره مرقومست مبدأ اول قرار میدهیم و از
همین شمار بعدد سه شروع نموده تا بخانه که لفظ میلاد دران مندرج است
رسیده عدد هشتاد و پنج که زیر این خانه مرقومست گرفته بجای دیگر بطرف
ایمن دائره نوشتم و باز از همین خانه حساب بعدد سه شروع نموده تا بخانه
که لفظ ارنجان دران مکتوبست رسیده عددش که بزیر آن مرقومست
یعنی شصت و دو گرفته جائیکه عدد سابق را نوشته بودم بزیر آن بجای
المراتب باوی تحریر نمودم پس بهمین طریق تا بخانه که لفظ دروان درست
آمده عدد دو صد و شصت و سه گرفته بجای معلوم بطور سابق نوشته
بعده بدستور تا بخانه سلمه الله الاعلی رسیده عددش که سه صد و چهل و بیست
گرفته بجای مسطور بطور سابق نوشته بهمین طریق تا خانه لفظ علما
آمده عددش که یکصد و چهل و یک است گرفته موافق طور سابق بجای
معهود مرقوم نموده پس از ان تا خانه که لفظ فهما دران مندرج است آمده
عددش یکصد و بست و شش که بزیر آنست گرفته بجای معلوم مرقوم
ساخته بعده بهمان شمار تا لفظ دائره رسیده عددش که دو صد و بست
گرفته بجای معین مرقوم ساختم الحال عمل تمام شد چرا که لفظ دائره

که ابتدای شمار بدان گردیده بود منتهای شمار گردید و عددِ زیرینش
هم گرفته بدستور مرقوم شد این زمان همگی اعداد را که بعد تمام شدنِ
هر شمار بجای دیگر بطرف ایمن دائره نوشته ام جمع نمودم یکهزار
دو صد و چهل گردید که همین سالِ مطلوبست و تاریخ ولادتِ فرزند
مرغوب مخفی نماند که از هر عددِ فرد سوای اعداد استثنائیه که ذکرش گذشت
اگر بهمین طریق حساب خواهند کرد عمل تمام شده عددِ مطلوب خواهد
بر آمد فاما در گرفتن اعدادِ کثیره برای شمار دوره ها بسیار خواهد افتاد
خیال مبدا و طریقِ حساب سهو نباید کرد و عمل تمام باید نمود تا مطلوب
بحصول انجامد اکنون شروع میکنم در طریقِ حساب از عددِ زوج و آن
بدینگونه است که مثلاً لفظِ دائره را مبدأ اول قرار دادم و عددِ دو را
برای حساب معین نمودم پس شمار بدین طریق مینمایم که خانهٔ لفظ
دائره را که مبدأ اول قرار داده شده است و عدد حساب نموده تا خانهٔ
لفظ سال رسیدم و عددِ لفظِ سال را که نود و یک ست گرفته بجای
دیگر یعنی بطرفِ ایسر دائره مرقوم ساختم بعده حساب و شمار از خانهٔ
سیلوبیش که دران لفظِ میلاد مندرج ست شروع کرده تا بخانه که در آن

لفظ عزیز بدل و به مرقوم است رسیده عدد ش که یکصد و چهل و سه مکتوبست
گرفته بدستور بجای معلوم محاذی المراتب بزیر عددِ مرقومِ سابق
نوشته بهمان طریق و همان حساب تا بخانه لفظ زوج رسیده
عدد ش که دو صد چهارده است گرفته بدستورِ مذکور نوشته بهمان طریق
و حساب تا بخانه لفظِ منور علی رسیده عدد ش که چهار صد و شش است
گرفته بدستورِ سابق مرقوم نموده بحساب و طریقِ معلوم تا خانه لفظ
و اعطاه رسیده عدد ش که نود و دو است گرفته بجای معهود نوشته
بهمان حساب تا بخانهٔ لفظِ نافعاً رسیده اعداد ش که دو صد و دو است
گرفته بمقامِ معلوم نوشته بهمان طریق تا خانهٔ لفظِ کاملاً رسیده
اعداد ش را که نود و دو است گرفته بجای معهود نوشتم الحال عمل تمام شد
چرا که خانهٔ لفظِ دائره که مبدأ اول قرار داده شده بود خانه پهلوی
منتهای شمار گردید و در شمارِ عددِ زوج همین شرط بود پس اعدادیکه
بوقتِ انتهای سرشمار بطرفِ الیسر دائره نوشته ام همگی را جمع نمودم که
مجموع آن یکهزار و دو صد و چهل گردید که همین عدد مقصود است
و سالِ ولادتِ فرزند محمود پس بهمین طریق از هر عددِ زوج سوای

اعداد استثنائیه سابق الذکر که خواهند حساب شروع نموده عمل تمام کنند سال مطلوب خواهد برآمد تمّت طریق الاستخراج فلنشرع فی طریق ایجاد دائرة التاریخ و نحو تالیفه و ترتیبه طریق تلاش و جمع کلمات که مادهٔ تاریخ باشد و طور کشیدن دائره و تحریر کلمات و اعدادش در ان (روش) است که اول کلمات چند که مشعر بر واقعه و نام صاحب آن مع نام آبا و اجداد یا از حمد و ثنا و دعا در حق آن شخص یا هرچه مناسب باشد مقام تلاش باید نمود فاما لحاظ این معنی باید داشت که تعداد آن کلمات بعدد زوج نرسد و ضرورت نیست که در حقیقت یک یک کلمه بتلاش بهم رسانیده بتعداد آن نمایند بلکه تعداد آن باعتبار نوشتن آن کلمات در یک یک خانه گفته شده است و اگر نه یکدو کلمه یا زائد یکجا باشد مضائقه نیست پس همگی آن کلمات را اول باندک اندک فصل بنویسند و بر آن ارقام ثبت کنند بدین صورت

دائره[۱] سال[۲] میلاد[۳] عزیز بدل و به[۴] از جان[۵] روح[۶] و روان[۷]
منور[۸] علی سلمه الله الاعلی[۹] و اعطاه[۱۰] علما[۱۱] نافعا[۱۲] تمّا[۱۳] کاملا[۱۴]

پس ازان باید که این کلمات را بجای دیگر بدین نهج تحریر نمایند که کلمه اولین بنویسند پس ازان کلمه دومی را قدری فصل داده

در زیر کلمهٔ اولین محاذی آن مرقوم نمایند بعده کلمهٔ سومی را در جنب
کلمهٔ اولین باندک فصل مرقوم سازند پس از آن کلمهٔ چهارمی را در تحت
کلمهٔ سومی محاذی آن باندک فصل ثبت کنند وعلی هذا القیاس که
همگی در دو سطر نوشته شود وصورته هذه

دائره (١) میلاد (٣) ازجان (٥) وروان (٧) سلمه الله الاعلی (٩) علما (١١) فهما (١٣)

سال (٢) عزیز بدل (٤) وبه روح (٦) منور علی (٨) واعطاه (١٠) نافعا (١٢) کاملا (١٤)

بعد از ان اعداد هر یک ازین کلمه های چهارده گانه زیر آن بنویسند
پس از ان میزان سطر اول دهند یعنی اعداد سطر اول را جمع نمایند
بعده اعداد کلمات سطر ثانی راهم جمع سازند و ببیند که میزان
اعداد سطر اول بچند میرسد اگر مطابق سال مطلوبست فهو المراد
وگرنه به تبدیل وتغییر کلمات اعداد سطر اول را مطابق باعداد
سال مقصود نمایند وهمچنین عمل در سطر دومی نیز کنند پس در حقیقت
مجموع اعداد بالکل حروف عبارت هر دو سطر مضاعف
سال مطلوب خواهد گردید بدین شکل که درین کلمات واقع است

| | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|
| دائره (١) | میلاد (٣) | ازجان (٥) | وروان (٧) | سلمه الله الاعلی (٩) | علما (١١) | فهما (١٣) |
| ٢٢٠ | ٨٥ | ٦٢ | ٢٦٣ | ٣٤٣ | ١٤١ | ١٢٦ |

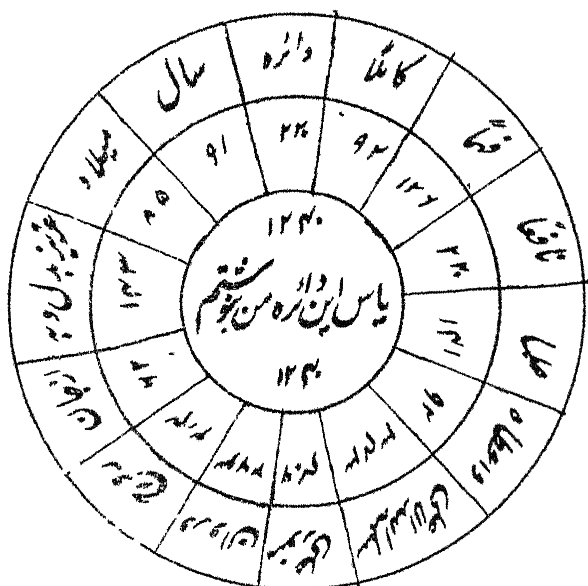
۳ ۴ ۹ ۸ ۱۰ ۱۳ ۱۴

سال عزیزبدل به روح منور علی واعطاه نافعا کاملا

۹۱ ۱۴۳ ۲۱۴ ۴۰۶ ۹۲ ۲۰۲ ۹۲

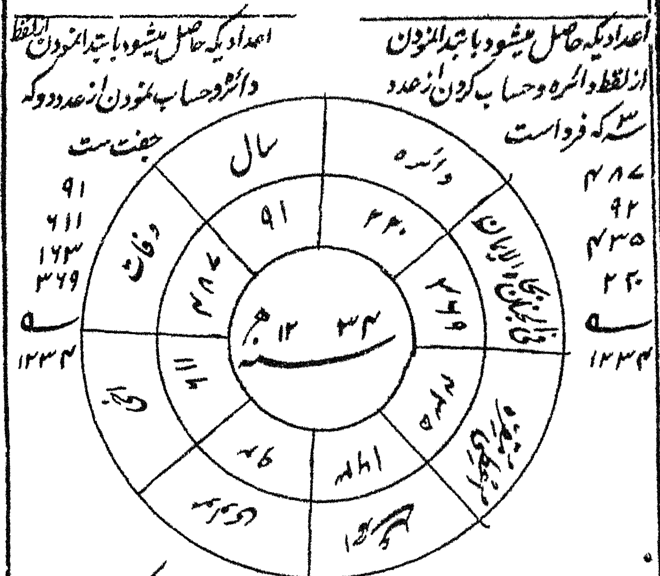
پس باید دید که میزانِ اعداد سطرِ اولین درینجا یکهزار و دو صد و چهل گردید که همین سال مطلوبست و همچنین میزانِ اعداد سطر ثانی پس ازان یک دائره رسم باید نمود بعده فصلی مناسب که قابل تحریرِ این کلمات باشد گذاشته بزیرِ آن دائره دائرۂ دیگر برهمان مرکز طرح باید کرد من بعد فصلی مناسب که تحریر اعدادِ این کلمات دران ممکن باشد داده دائرۂ سومی برهمان مرکز بزیرِ دائرۂ ثانی باید کشید سپس خطوط از دائرۂ اولی تا دائرۂ سومی باید انداخت باندازه که خانه‌ها بین الخطین بزیرِ دائرۂ اولی و فوق دائرۂ ثانیه پیدا شوند مطابق بعدد کلمات مادۂ تاریخ باشند چنانچه درینجا چهارده خانه در دائره پیدا کرده شد زیرا که عددِ کلمات مادۂ تاریخ نیز چهارده است اکنون باید که اول کلمه را دریک خانه از خانه‌هائیکه بزیر دائرۂ اولی و فوقِ دائرۂ ثانیه است بنویسند پس ازان کلمۂ دوم را بخانه که در جنب آن بطرفِ الیسر واقع است تحریر نمایند بعده کلمۂ سومی را در خانه که بجنبِ آن بطرف الیسرست مرقوم

سازند بهمین نمط جمیع خانه های دائره را که بزیر دائره اولی
ست پر کنند بعدۂ اعدادِ هریک کلمات را در خانه که زیر آن
کلمه بالاے دائره سومی و تحتِ دائره ثانیه واقعست بنویسند و
میزانِ اعداد را که از عملِ استخراج بهم میرسد و همان سال مطلوب ست
درمیان دائرہ سومی که از خطوط و بیوت پاک ست تحریر نمایند
واگر شدن تواند یکمصرعه بدین مضمون که فلانی این دائره را رقم
نمود یا ایجاد کرد فکر نمایند بدین صفت که اعداد بالکل حروف
مصراع مرقوم عدد سال مطلوب باشد و آن مصرع را در وسط
دائرہ سومی بنویسند و در زیرِ آن اعداد سال مرقوم سازند و بالاے
آن نیز اعدادِ سال ثبت نمایند اولی والنسب خواهد بود تا اعدادِ
سال که فوق مصراع ست گویا میزان اعداد یکه بعملِ استخراج
تاریخ از دائره حاصل شده است خواهد بود و اینچه در زیرِ آن
مصراع ست میزانِ اعداد حروف بالکل مصراع محسوب
خواهد شد و شکله هذا




واضح باد که تاریخ دائره دو قسم ست یکی مثل آنکه گذشت یعنی خانه‌ها
دائره زوج باشند و کل عبارت مندرجه خانه‌هایش بحیثیتی باشد
که اعداد نصف حصهٔ آن بسبیلِ عب یک تاریخ و تتمه یک تاریخ
گردد پس در وضعِ اینچنین دائره دو امر ضرورست یکی زوج بودن
حصص مادهٔ تاریخ که مطابقِ آن خانه‌های دائره پیدا کرده شود
دوم بودن کل عبارت مشتمل بر دو تاریخ سال مطلوب ست
که نصفِ آن بسبیل غب یک تاریخ و تتمه یک تاریخ شود

دیگر ہیچیک از شروط در بنا و ایجادِ آن نیست و آنانکه گمان برده
اند کہ برلے وضعِ اینقسم دائرہ تاریخ می باید کہ بالکل خانہ ہاے
دائرہ زوج باشند فاما بدین حیثیت کہ ہرگاہ آن را نصف نمایند
عدد فرد باشد نہ زوج مثلاً چہاردہ کہ عدد زوجست فاما ہرگاہ
آنرا نصف نمایند ہفت می برآید کہ عدد فرد ست باید دانست کہ
برای وضع این قسم دائرہ ضرورت نیست کہ ہرگاہ بیوتِ آنرا
نصف نمایند فرد باشد صرف در وضع اینچنین دائرہ ہمین قدر
می باید کہ از مجموعِ بیوت دائرہ بسبیل غب یک تاریخ گردد و تتمہ
تاریخِ دیگر مطابق آن باشد و فرد بودنِ نصف بیوتِ دائرہ را
درین باب مدخلی نیست و وجہ مغلطہ کسی کہ اینچنین گمان کردہ
باشد صرف قیاسش بر دائرہ چہاردہ خانہ است کہ آن ہمچنین ست
یعنی نصف آن کہ ہفت می باشد عدد فرد ست الحال جہت فقدان
شرطِ مظنونِ بعضے یک دائرہ ہشت خانہ متضمن تاریخ رحلت
اخی مولوی احمد علی طاب ثراہ بطریق نظیر ترتیب دادہ شد
اعدادش بطریق مذکور برآوردہ اطمینان حاصل باید کرد و ہو ہذا




وبرای استخراج سالِ مطلوب از تقسیم دائره بطریق مذکور استثنای
چند عدد ضرورست که ازان شمار وحساب نکنند یکی آنکه عددیکه مطابق
آن خانه‌های دائره واقعست وهم اضعاف آنرا در شمار نگیرند دوم
عدد واحد را نیز در شمار دخل ندهند یعنی نه صرف بذات عددِ واحد
شمار نمایند ونه واحد را بر اعدادیکه مطابقِ آن خانه‌های دائره واقعست
افزایند ونه بر اضعاف آن واحد را زیاده کنند یعنی مثلاً هرگاه
خانه‌های دائره چهارده باشد آنزمان اگر واحد را بران افزایند
پانزده خواهد شد پس از شمار پانزده هرگز عمل درست نخواهد آمد

وہمچنین اگر بر ضعف چہاردہ واحد را زیادہ کنند نسبت و نہ خواہد شد
کہ ازین ہم حساب درست نخواہد گردید و بطریق مذکور تاریخ بر
نخواہد آمد و بہمین معنے میرآزاد علیہ الرحمۃ در کتاب غزلان الہند
فرمودہ است در مقام استثنای اعداد یکہ در برآوردن تاریخ
ازین قسم دائرہ بدان شمار درست نخواہد شد عبارتش این ست
وہر عدد یکہ بخاطر برسد سوای واحد وچہاردہ واضعافش واول
یا اخیرین وہر خانہ کہ شمار تمام شود عدد دش بگیرند انتہی ومراد
از اول یا اخیرین ہمین ست کہ واحد یا چہاردہ وواحد یا اضعاف
چہاردہ نگیرند فقط وانچہ در نسخہ تبصرہ مولفہ سید محمد بمقام استخراج
تاریخ از دائرہ سال تولد میر سید محمد مرحوم طبع زاد علامہ سید جلیل
میر عبد الجلیل بلگرامی رحمۃ اللہ علیہ مندرجست بر تقدیر یکہ باقی واحد
وچہاردہ ویا نزدہ واضعاف اخیرین نبود از ہر خانہ کہ خواہند ابتدای
شمار باقی نمایند الی آخرہ بطور تسامح ست زیرا کہ اگر دران دائرہ
کہ بیوت آن چہاردہ اند از اضعاف پانزدہ حساب نمایند درست
می آید وبر اجات قاعدہ کہ در شمار از عدد زوج استقرار یافتہ است

عدد مطلوب بر می آید حساب کرده باید دانست فقط و قسم دیگر از ین

دائره که عبارتی مشتمل بر چند حصه یعنی چند کلمات بگویند مطابق

آن بیوت دائره پیدا کرده آن ماده را در آن نویسند که درین طریق چندان تکلف و تعب

نیست صرف تلاش یک ماده تاریخ مشتمل بر چند کلمات می باید

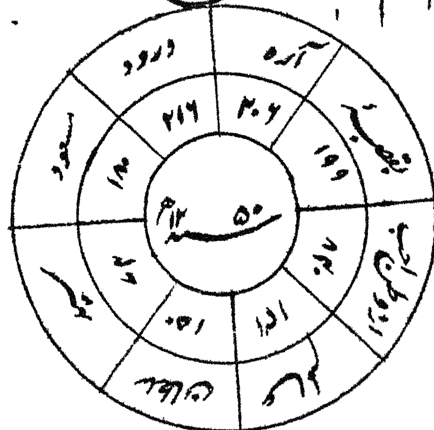
و این قسم را در ترتیب دائره شرطی واقع نیست که خانه های دائره

زوج باشد یا فرد بر قدر خانه که خواهند بنویسند فاما طریق استخراج اعداد

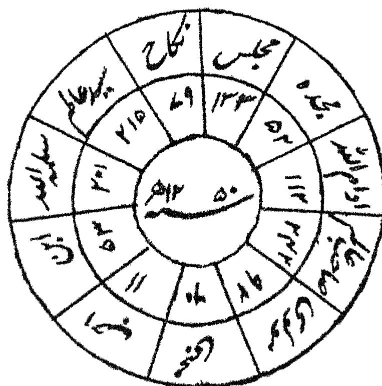
سال مطلوب از ان مختلف ست از انجمله دائره هشت خانه ست

که ترتیب داده ام مشتمل بر ماده تاریخ ورود سید سلطان عالم اضاف

وقبله دام ظلهم در قصبهٔ آره وهی هذه

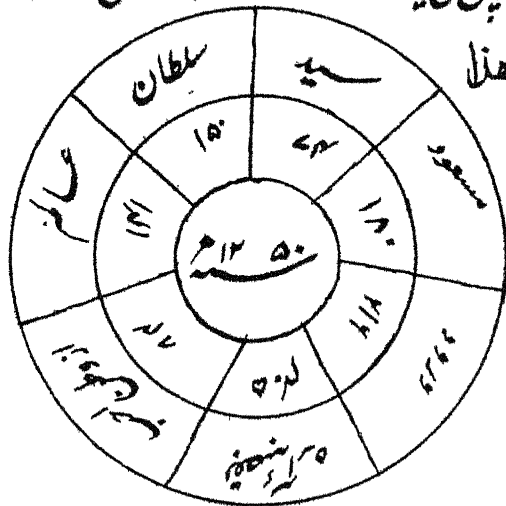


طریقِ استخراجِ تاریخ ازین دائرہ مثمنہ عکسِ طریقِ مشہورست یعنی
عددیکہ برای شمار فرض کردہ آید اگر فرد باشد ہمسایۂ خانۂ منتہای شمار
مبدا باید ساخت واگر زوج ست خود منتہی را مبدا نمایند و در دائرہ مثمن
مشتمل بر یک مادہ استثنای ہیچک عدد برای شمار جہت استخراجِ سال
مطلوب نیست بلکہ شمار بجمیع اعداد از واحد تا ہر عدد کہ خواہند
صحیح ست و دائرہ کہ از عیبِ استثنا پاک باشد بہترین دوائر است
مثلِ مربع و مثمنہ و یازدہ خانگی و طریقِ استخراج از دائرۂ یازدہ خانگی
ہمان طریقِ مشہور ست چنانچہ ازین دائرہ کہ مشعر بسالِ تنکیحِ سید عالم
ولدِ مکرمی مولوی صاحب عالم صاحب دام مجدہم برادر عزیز جناب
سید سلطان عالم صاحب و قبلہ مدظلہ ترتیب دادہ شد معلوم باید کرد و آن این است



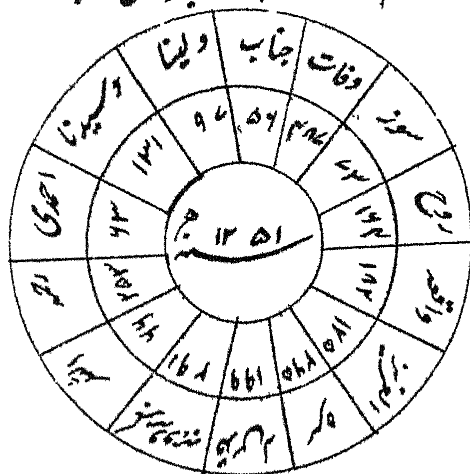
و دیگر دائره مسبعه است که از الفاظ دائره مثمنه مذکوره دو لفظ یکجا دران
نوشته شد پس یکی یک خانه دائره مسبعه گردید صرف بنظر تمثیل فکر دیگر نکرده آمد

وهو هذا

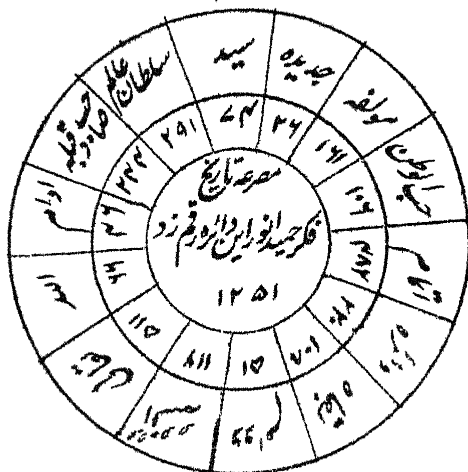



واضح باد که در دائره مسبعه هر دو طریق جاری میشود یعنی اگر خواهند
وقت شمار خانه منتهی را مبدا سازند در فرد و خانه پهلویش را مبدا
سازند در زوج و این طریق مشهور است و اگر خواهند خانه همسایه را
مبدا سازند در فرد و خانه منتهی را مبدا سازند در زوج و این هر دو
طریق در جمیع اعداد جاری میشود الا هفت و اضعاف لغوی آن
یعنی مثلین و زاید ازان که در آنها یک طریق جاریست یعنی گردانیدن
خانه منتهی را مبدا فقط تمت الرسالة

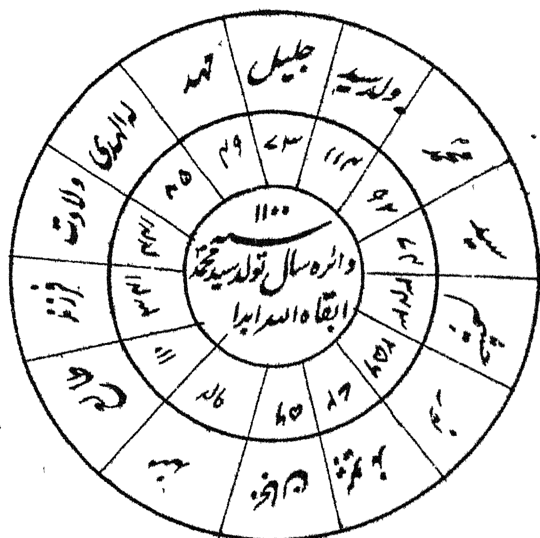
دائرۂ سال وفات مظہر تجلیات صمدی مولانا احمد قدس سرہ العزیز کے
زمشائخ عظام وعلمای کرام قصبہ پھلواڑی از قصبات عظیم آباد پٹنہ




دائرہ تاریخ تمام تذکرہ شعرا مارہرہ وبلگرام مسمی محب الوطن تالیف سید سلطان عالم



دائره سال تاریخ تولد میر سید محمد صاحب مرحوم طبع زاد علامه بی‌عدیل
و مورخ بی بدیل میر عبدالجلیل بلگرامی رحمة الله علیه




طریق استخراج تاریخ ازین دائره آنست که از عدد هر کلمه ازین کلمه
چهارده گانه که در زیرش مکتوبست هر عدد ممکن الطرح که خواهد طرح
کند و متعارف نزد اهل حساب طرح تسعه است برای سهولت عمل
اختیارش بهتر بعد از طرح همان عدد باقی میماند یا کمتر ازان بر تقدیریکه
باقی واحد و چهارده و پانزده و اضعاف اخیرین نبود از هر خانه که
خواهند ابتدای شمار باقی نمایند بهر خانه که شمار تمام شود عدد شش

بگیرند پس عدد باقی اگر فرد بود همان خانه مبدا شمار گردانیده بهمان شمار
نمایند مرة بعد اخری و دورة فدورة تا آنکه مبدأ اول منتهای شمار گردد
اکنون مقدار عددش بگیرند پس مجموع اعداد حاصله عدد تاریخ بود
و اگر زوج باشد مبدء شمار از خانه که مابعد اوست بکنند و همین نمط
شمار منجر شود تا آنکه منتهائیت این مبدأ اصل گردد و اگر شمار بسیار
رفته و عکس بر عکس و اگر باقی ازان اعداد مستثنی بود عدد حرف کلمه گرفته
بی طرح و با طرح عمل تمام کنند و اگر خواهند طریق طرح و باقی بگذارند
و بر تمامت عدد کلمه تنها یا بضم دیگری و احدا و کثیرا مجموع شمار کنند
و عمل به پایان رسانند و از عدد این کلمات هم اگر درگذرند بهر عددیکه
بخاطر رسد تعداد نمایند عمل درست آید و اعداد مستثنی ملحوظ نظر باشد
که دران هرگز عمل صحیح نیاید و در بنا نهادن شمار بعد و کثیر نظر نیک
باید کرد تا خطا در اخذ عدد مطلوب نیفتد والله الموفق
للسداد ومنه المبدأ و الیه المعاد

بسم الله الرحمن الرحیم

## رقعه در طلب تارستار که بعض احباب بحیدرآباد نوشته

نوازش فرمای خرد و بزرگ سلامت بنده کارساز ازلی
فقیر بینوا انور علی چندانکه تار انفاس را بزخمهٔ زبان می نوازد
جز ترانهٔ محاسن اخلاق آن یگانهٔ آفاق صدای بر نمیخیزد و هر چند
قانون صفحهٔ مسطر کشیده را بمضراب قلم آشنا می سازد سوای تحریر
محامد اشفاق آن مخزن اخلاق نقشی بیرون نمی ریزد بالجمله ازین
نغمهٔ خارج آهنگ خود که برای طبع نازک سمع خراش و دلکوبست
درگذشته بآن می پردازد که مطلوبست چه هنگام نهضت دائرهٔ
دولت ازینمقام بتقاضای مقام شناسی ادب در پرده همسازان

عرض مطلب خود کوک نکردم وچنگ سوالی بدامان آن کارساز
اهل نیاز نزدم ودم از بیان مقصدی بر نیاوردم این زمان
باستماع آوازهٔ نوازش ملازمان بحال بعضی از آشنایانِ دمسازِ
شورِ تاسفی در تمناکدهٔ خاطر برپاست وکف افسوس مالیدن ها
قسمت ما درین حالت اگر این حلقه بگوش هم بنوازش چند حلقه
تار ستار که از نفایس آن دیار در نظر مبصران این کار اعتبار
بسیار داشته باشد ممتاز شود تارشتهٔ عمر وتار انفاس گسسته گردد
مطرب زبان از ترانهٔ منت باز نایستد ومغنی ناطقه از مقام
زمزمهٔ شکر بگوشهٔ دیگر نرود باطناب ملال خاطر نافزوده بنقش دعا
ختم نامه نموده شد آلهی تا زنگوله کهکشان بپای چرخ رقاص ست
محفل عیش وسرور از زهره طلعتان ماه سیما در تزئین وتاجلاجل
شمس وقمر زیب دف سپهر ست مجلس طرب وسور پر از مهوشان
زهره جبین باد بالنون والصاد ٭

## رقعه در رسید شانه

مشاطهٔ روزگار آرایش گر شاهد مدعای شخصاحب سرآمد دوستان

صلح الله شانه باد خامه اگرچون شانه هزار زبان پیدا کند در تحریر
اشتیاق دندان عجز برآورده باشد لیس لزان دست درکشیدن
و مصروف تسریح جعد مطلب آخر گردیدن اولیست شانه چند
از نفائس زمانیه با خط مشکبار رسیده مو بمو رهین الطاف و سرا
بندهٔ اخلاق گردانیده تعالی شانه چه شانه و فا نشانه چند آنکه
ارهٔ جور بر سرش گذارند بخندهٔ دندان نمادر آمده و هر قدر تنش
لبسوهان امتحان خراشیدند هموار و درستی شعار برآمده معانی
مطول زلف محبوبانرا هزار زبان بیان می نماید و در حل عقدهٔ
پیچ در پیچ کاکل خوبان چه موشگافیها که ازان نمی آید همه تن محرک
سلسلهٔ آرایش زلف زنجیر مویان ست و سراسر واسطهٔ شیرازهٔ جمعیت
کاکل پریشانِ لاله رویان خوش ترکیبی ست که هم مشابه مژگان
معشوقانش گفتن زیبا و هم مشاکل دلِ صدچاکِ عاشقان
خواندنش بجا و چه رتبه فوق ازین ست که جایش بر سر گلرویان
نازنین ست آلهی تا نیجهٔ آفتاب از تارها شعاعی شانه و تفرص
منور خود آیینه بهم رسانید مهیای تزئین رخسار روزگار ست و

تا شانه هلال در سر لیلای شب بکار رود و آیینه بدر بعذار عذرای لیل
نمود از دل اعدای دولت مانند شانه چاک رسیده و روی دشمنان
حشمت مثال آیینه خاک مالیده باد برب العباد ✠ ✠

## رقعه در رسید پایتابه شالی که بمولوی محمد سعید صاحب تلی فرموده

عزیز فضیلت نشان روح و روان من سلمکم الله تعالی بعد سلام
مسنون و دعوات ترقیات روز افزون مشهود باد خط مرسلهٔ یکم
عید اضحای سعید در عرض دو روز نفردای آن رسید جفت جوربه پایتابه
شالی که بخوبی طاقت تا برای من پا براه فنا و سر در هوای
بداعمالی بگرم جوشی محبت لطف فرموده اند هر سویم را سر گرم
دعا های خود نموده اند صناع بسکه دران نقوش زنگا رنگ برپا
ساخته همانا که قدم بقدم گلزار کشمیرش پرداخته است بالجمله پایتابه السیت
که لکمه کوبش فرق سر ماست و نقد تسخین پا سراسر در کیسه آتش
مهیا هر که یکبار در پایش درکشید دیگر صولت سرما آزارش
سر کشید تا این پایتابه دست برد شدت برد دیر آورده آتش در
آب خجالت غوطه خورده بل از تاب ندامت مرده هر چند بظاهر

جایش دریا یم بچشم مردمان ست ولیکن در باطن از سر عزت جائیکه
آنعزیز نزاد انموده اند تاج سر من سرما زده ضعیف البنیانست الہی
تا درین ایام قرص خورشید علاج نقد لرزه فروشان بازار
عریانیست و طلوع روز جہان افروز عید و نوروز برہنگان
کوی بی سامانی دست شریف زتیمار پیران ضعیف کوتاه مبا بالنبی وآله
الامجاد

## رقعہ اخری

بحر ذخار حشمت و اقبال دریای ناپیدا کنار جاه و جلال منبع جود
و احسان سرچشمہ بر و امتنان راحہ صاحب کثیر المواہب دام عنایتہ
غریق گرداب حیان انجذاب تشویر و ندامت فرو رفته عمان
بیکران شرمندگی و خجالت فقیر سراپا تقصیر انور علی عرضه
میدہد نامہ آبدار کہ ہر سطرش موج لجہ عطوفت و بین السطورش
نهر مالامال زلال رافت ست متعطشان بادیہ فراق را بورود
بہجت آمود سیراب و پژمردگان صرصر اشتیاق را از نزول فرحت
شمول خرم و شاداب برداخت فاما ادراک طغیان ترددات
بخاطر دریا مقاطر و ازین رو بالفعل عدم رجوع آن سیل مکرمت

باین تا حیست دل اخلاص منزل را یکبار موجه تکدر و ملال انگیخت
بالجمله حق سبحانه تعالی شانه جملهٔ تفکرات و نیاوی را از ذات ینبوع
صفات برکران نماید و سفائن مقاصد شریف احبوب با مراد
بطرف ساحل حصول روان فرماید آمین رب العالمین روزی
چند که رای صاحب شفیق بندهٔ مستمند درین معموره جلوه افروز
بودند بهر ملاقات ذکر خیر انجناب و تحسر بحساب نسبت بر دوری
نبودن آن شمع بزم جاه و عزت باینمقام درمیان می بود و بمصحبت
احدی گره از خاطرهای مایان نمی کشود ٭ همه شهر پر ز خوبان
منم و خیال ماهی ٭ چکنم که چشم بدخو نکند بکس نگاهی ٭ زیاده ایام
بکام باد بالنبی و آله الامجاد

رقعهٔ اخری

آفتابِ دولت مهاراجه صاحب درة التاج فتوت و سروری
آبِ شمشیر شجاعت و دلاوری یکه تازِ مضمار شوکت و اجلال
رنگ آرای چهرهٔ حشمت و اقبال ساطع و لامع باد بعد تسلیمات تکیه
سر افتخار را باوج آسمان رساند و سرخرو بین الامثال و رو
سفید میانِ اقران نماید بعرض غلامانِ بارگاهِ حشمت

وخنگ زدگانِ دامن دولت رسانیده می شود که فلک کجباز تفرقه
انداز تا از بساطِ قرب حضور دور انداخت بندهٔ دل باخته را
بعض ترددات سخت پریشان و ابتر پرداخت که تحریر آن بدستِ
قلم در صفائح و اوراق نتوان نمود بهر صورت چون مصور قضا
رنگ چهرهٔ بعض ترددات راباب اطمینان سرشته است آن پریشانیها
یکدست تصویر جمعیت گردید و بهمین سبب در خلال اینحال اتفاق
ارسال عرضه ها نیفتاد بازی گنجیفه که نمونهٔ ورق گردانی لیل و نهار
و یاد ده قسمت میر و وزیر و مفلس و نادار است خوبی رنگ اوراق
وخوش قماشی آن درین دیار و جوار بقصبه آره که در نیولا مسکن
اتفاقی خاکسار بیچاره است اختصاص دارد بناءً علیه از دست
کسی که درین صنعت بازی از صناعان دیگر برده و عقل رنگ آمیز
فردی را بمقابلش نشمرده بنای ساختگی آن نهاده بعد آرستگی بدست
حامل عرضی بحضور والا ارسال می نماید و نمی فهمد که پسند آید یا نه آید
الهی تا پشت و روی ورقِ مدورِ آسمان هر روز زیر زرِ سرخ
شعاع آفتاب مذهب و مطلا و صفحه سپهر نیلگون در شب از ماه

بنقرهٔ کاری ماهتاب در براقت وجلاست سر بدخواهان بشمشیر الم
تراشیده وگریبان اعدا به پنجهٔ غم چاک رسیده باد بالنبی و آله الامجاد

رقعهٔ اخری بعرض بساط بوسان مهاراجه صاحب رونق
اریکه حشمت وجلال زیب وسادهٔ تمکنت واقبال دام شوکته می ساند
از عرصه دراز خبر اشتیاق اثر مهارت ملازمان والاشان در باختن
شطرنج بندهٔ مشتاق را از خود بر دست واکثر بخاطر فاتر گذشت
که بحضور فیض ظهور خود را حاضر ساخته کشت تمنا را سرسبز نماید
فامابخیال اینکه شاید کجروی زمانه بدان درگاه گردون اشتباه
بارند هر رخ ازین عزیمت برتافته بود حالا از چندی باز بساط
شوق بخاطر چیده ولشکر تمنا بر قلب کشیده می بیند بنا علیه اسپ
خامه را بمیدان جسارت جولان داده بعرض می پردازد که این
راست باز بطرف باختن شطرنج بطرز رومی رومی آرد و البته
مداخلتی درین منصوبه ها دارد اگر فرمان واجب الاذعان بطلب
این شکسته یافته گردش فلکی صادر گردد تا البته فیروزمندی این
ناتوان می تواند شد آلهی تا شاهان شمس وقمر ومهره های نجوم موجب

زیب عرصه فلک اند فتح ونصرت همرکاب بندگان والاشان باد

رقعه غیر منقوط در طلب سواطع الالهام تفسیر غیر منقوط فیضی فیاضی

رهرو مراحل صلاح وسداد اعطاکم الله ما هو المراد سلام لکم ولکل
اهل الاسلام الحال عدم وصول سواطع الالهام مع وعده محکم
واراده مصمم دل سردر هوا را کمال ملول کرد وسلسله کله ها را در طول
آورد و وعده ما سوا را مصرح که در سطر آورد و کدام او را در دل وارد
بگرد عالم وعده ها محمود آمد و راه کرم وعطا مسدود والحال هر سحر
ومسا رود در راه ورود ما هو الموعود دارم والله اعلم در کدام ماه
وسال گوهر مراد را در سلک حصول در آرم هرگاه مدعا را ادا کردم
دعا را در سطر آوردم در هر امور کردگار مددگار گردد و در همه حال
محمد هر کار مسطوره سادس ماه ماگهه وسال ۱۲۲۳ رقعه در رسید
تفسیر مرقوم مصدر مکارم کرمکم الله وصل مراکم محرر سطور سلام
مرسوم اهل اسلام ادا کرده مدعا را در سطر آورده وصول سواطع
الالهام در حل سوره عم وماسواکه مد وطول کم دارد دلها را کمال مسرور

وصدور را صدر عالم عالم سور و سرور گردد گلهای ارادو روا حد
صمد دوا ما در سلوک راه کرم وعطا گرم دارد وگوهر مراد را در سلک
روا در آرد والسلام هو المعین وبه نستعین رقعه در رسید
چوب دستی عزیز از جان من قوت بازوی ناتوان من سلمه الله
المستعان دعای ضعیفانه که قوی تاثیر و بحالت عجز دستگیر باشد برسانم
چوبدست بدست قاصد بادپا رسید و بند بندم مرهون امداد
شریف گردانید چوبدستی که نقد راستی در گره بسته و بازار عصای
موسی شکسته فی فی غلط کردم این چوبدست خود در اعجاز نمای
ید بیضای دارد و معجزات عجیبی بروی کار می آرد میلیست در دفع
مضرت کوری نابینایان راه بیما و باشکستگان را دستگیری حاجت روا
در طریق سلوک راهبریست بمنزل رسان و در سلوک طریق پیشوای
معین پس ماندگان اعانت ضعیفان خمیده پشت از و راست آید
و امداد نابینایان بدستگیریش رو نماید پیر پشت دوتای فلک را
در هزار ادوار یک نظیرش بنظر نگذشته و زال چرخ را بصد قرن
چنین شاخ زیبا مرئی نگشته هرچند ظاهر این شاخ ثمر ندارد فاما بدست

هر کرا افتادمیوه طاقت بار می آرد شاهدی شیرین پیکرست که از و
گره ها در کار نیشکرست رفیقی که یکقدم از جادهٔ اطاعت بیرون نرود
وانیسی که یکدست از همراهی سر نکشد هادی نیک سرانجام ست و یکسر
حافظ از مزلة الاقدام سرو روان باغستان دستیاری گفتنش بجا
و شمشاد خرامان بوستان مددگاری خواندنش روا رباعے
چشم ست بعینه پی کوران جهان با لنگ کند انچه کند پای روان
بخشد بضعیف و ناتوان تاب و توان شمشیر و سپر بود بمردان جوان
الهی تا حدیث عصای موسی در مصاحف مذکورست تائید غیبی دستگیر شما باد
رقعه عربی بسم الله الرحمن الرحيم یا من هو یرفع اسقام الانام
بحسن الکلام السلام علیک و علی جمیع اهل الاسلام اما بعد فانی
وردت فی حضرتک یوماً و کنت تکلمتک واردت به تحصیل
بعض الفوائد العلمیة من اصول الطبابة التی انتم تعالجون
المرضی بمراعاتها لتکشف علیّ بعض مقاماتها فعرض لک الغیظ
الاتم واستولی علیّ الخجالة والندم حتی اخترت الصمت والسکوت
فی خلال الاوان ورجعت الی مقامی خائبا و خاسرا فاستعذرک

الا ان وارجو منک الرحمة والغفران وبالله العصمة وعلیه التکلان

بسم اللہ الرحمن الرحیم

دشمن آخر تو ہمارا ہو گیا
ہای کیا سوچی تھی اور کیا ہو گیا

وہیان مین بزنجیر زلف یار کی
رفتہ رفتہ ہمکو سودا ہو گیا

آخر اسکی سب تماشائی ہوی
جو ترا محو تماشا ہو گیا

عشق مین حال دل و دیدہ نہ پوچھ
ایک صحرا ایک دریا ہو گیا

زلف کھولی جس جگہہ اوس شوخ نے
وہ مکان پھر مشک سارا ہو گیا

پی جو یاد قد ساقی مین شراب
کیا نشا اپنا دو بالا ہو گیا

چشم تر لب خشک اور چہرہ اوداس
یاس یہہ کیا حال تیرا ہو گیا

تو نے افسوس رقیبوں کا نہ یہہ فن سمجھا
اونکی کہنی یہ جو مجھہ دوست کو دشمن سمجھا

ہی جو وان چہرۂ پر خون شہیدونکی بہا
بت سفاک کی کوچہ کو مین گلشن سمجھا

کرتا تعلیم ہی وہ قطع محبت کے طریق
عشق کے راہ کا واعظ کو مین رہزن سمجھا

کعبہ و دیر کی قائل ہین وہ تو نافہم
نہ تجھی شیخ ہی سمجھا نہ برہمن سمجھا

اوس زمین مین نہین لالہ کی سوا کچھ اگتا
واعذار فگار تیری یون گیا مدفن سمجھا

مستی ہلکر جو تو آیا ہوئی مجلس حیران
ہر کوئی لب کو تری غنچۂ سوسن سمجھا

بیٹھا جس خاک پہ جیون نقش قدم پھر نہ اوٹھا
یاس حیرت زدہ اپنا وہی مسکن سمجھا

شب دل سے جو رات تو نکو کہلی ہی باب آتش کا
کری ہی گل مر فرش تاقم و سنجاب آتش کا

پلٹتی رہتی آہ آتشین ہی سینہ و لب تک
بنایا تونی ای ضبط فغان نے ولاب آتش کا

دل سوزان کی آگ آنسوون نے اور بھڑکا دی
ترقی بخش ہی دو غم صفت آب آتش کا

بتان شعلہ رو کی عشق نے نوبت یہ پہنچا دی
کہ غسل کبر مین کی نی لگا آداب آتش کا

ید بیضا ہی کہتا بادہ آتش ہی وہ لڑکا
کیا شب جس نی روشن تیرہ شب آتش کا

دل اتنک سینہ زان مین ہی اب بیقراری سی
ہی اکسیر محبت سے طرف سیماب آتش کا

تو ڈال اوس تپ سے رو سیا یاس کو جان کا گھر ہو کے
کری ہی خوف کب وانہ بیتاب آتش کا

عشق خوبانِ آتشین رو کا
دلکو ہونگی ہی جسطرح لو کا

تجھہ سی عیار و ہوشیار کی تئین
دل نہ دینا تہا مین بہت چوکا

دیکہیو ہر چاندرات میری بنائی
مین ہون کشتہ ہلالِ ابرو کا

کیا کری اوسکو معجز عیسے
جو کہ مارا ہو چشمِ جادو کا

مین نہونگا تمہارا دامنگیر
داغ مت دہو و میری لوہو کا

گفتگو مین مقابلا کیا ہے
ان رقیبانِ زشت بدخو کا

یاس وی سب تو سگ ہین کیا حاصل
ان سی اس مین ہین اور تو تو کا

نہ جم رہا جہا مین نہ وہ جام رہگیا
می کی سبب سے دونونکا یان نام رہگیا

اوس زلف و رخکو دیکہی شب و روز چشم
رونا ہی ہمین سحر و شام رہگیا

اصلاحِ خط کوا یا تہا پر اونکی منہہ کو دیکہہ
حیران مثالِ آئینہ حجام رہگیا

دانتونسی آج تک لبِ حسرت ہی مین گزا
ہونٹون تک آ کی اونکی جو دشنام رہگیا

آمادہ سیر باغ کا وہ گل ہوا تو یاس
پر ہم ہو ئین سنکی مرا نام رہگیا

جبین ابرو قاتل ہی نکل جائی تو اچہا
ہی ارمان کہ تلوا رسی پل جائی تو اچہا

خطرا ہی ہی مجہی اس شیشۂ دل کا
تا بازوئی قاتل کو نہو رنج قضا کا
تیری ہی تجلی نہو جب خانۂ دل مین
ابروسی اشارہ نکرو بزم مین ورنہ
نفرت ہی مرے صورت سے ہلی وست کو خدا کا

ای عشق تری آگ نہ یہ ہی گل جای تو اچھا
اس حلق پہ یہ تیغ اوسکی او گل جای تو اچھا
آگ اسمین لگی اور یہ جل جای تو اچھا
تلوار بہم لوگونمین چل جای تو اچھا
اب شکل ہی کچہ اپنی بدل جای تو اچھا

ہین قدرشناس سخن ای یاس نصیر اب
خدمت مین جو انکی یہ غزل جای تو اچھا

رکہتی نہ فرش گل پہ جو تہی سیر باغ پا
ایمان کا نور گور کی جانیکو ہی ضرور
پہلی قدم پہ ہاتہ اوٹہا تا سری ایمان
وی خوب ہی کہ تنگی دنیا کی ہاتہہ سے
آوازہ نہ جرس کی نہ نقش قدم ہی پایا

صحرای گرم عشق مین انکی ہین داغ پا
ایسی اندہیری گہر مین نہ کہہ یہ چراغ پا
اس دشت عاشقی مین نہ کہتا مساغ پا
پہیلا کی سوی تیر مین جو باؤ داغ پا
کیونکر نہ رکہون تیغ مین تیری ایاغ پا

افتادگان خاک کو ای یاس خوف کیا
شب بہر چرخ سفلہ اگر ہو چراغ پا

یہ زیبا تہا کہ تو جب راہ چلتا
جلو مین تیری مہر و ماہ چلتا

طریق وصل اگر ہو تا دم تیغ / مین تو بھی سر کی بل اللہ چلتا
نہین کوئی طریق پر خطر ہین / کسی کو بی لئی ہمراہ چلتا
ولی راہِ عدم کیا بیخطر ہے / کہ ہی اکلا گدا و شاہ چلتا

تر و خشک اپنا بحر و بر سمجھتے
جو پاس او دہربا اشک و آہ چلتا

سکتا تھا ابر موںہہ میری چشم پر آب کا / دیکھی تھی برق رنگ میری اضطراب کا
باہر ہوئے گناہ ہمارے شمار سے / کچھہ سوچ اب نہین ہمین روز حساب کا
ابر تنگ ہوئے سایہ فگن جیسی ماہ پر / دیکھا کل اونکی موںہہ پہ جیالم نقاب کا
اوس طفل کی بھی چال ہی کیا فریب قلوب / بیخواستہ چلی ہی ایک شیخ و شباب کا

دریا سی اشک یاس ہوئے چشم سی روان
آیا جو ذکر راسخ غفران مآب کا

جو معرکہ مین وہ سرگرم امتحان ہوتا / تو پہلی سر مرا وان بر سر سنان ہوتا
ہی ضبط گریہ گر نہ یہ ابر ہے چھاتا / جدہر کا روان میری ہی اشک کا روان ہوتا
عذاب قبر کی ہرگز نہ بیکلی ہوتے / وہ سرو گر مری مرقد پہ گلفشان ہوتا
تمام اپنی تیر کا مجھکو ہدف بنائی کاش / تو کیا بگڑتا مرا نام اور نشان ہوتا

سبک ہوتا جو مین خلق مین بدلت عشق
تمہاری خاطر نازک پہ کیون گران ہوتا

تمہاری زلف معنبر کا سر نگرتا صفت
بدن پہ نافہ کی ہر مو اگر زبان ہوتا

ہر ایک امر کو تقدیر سی تعلق ہی
نکہ تو یاس چنین ہوتا او چنان ہوتا

رکن گر میعونکی ساتھ وہ سینہ سی لگ گیا
دل تہا بجھا سو شمع صفت یاس لگ گیا

سب جانتی ہین یہہ کہ مراسا تہ چہوڑ دین
دل بہی گیا تو مجھسی وہ ہوکر الگ گیا

گیا تہا کہ قصہ لیلی ہوا و نکلی خون قیس
یا آنکہ اوسکی کہولنی کوئی نہ رگ گیا

از خود ہمارا دل پہ ہوا نقش نام یار
کب کہو دیکھو یاس کیسی یہ رنگ گیا

وابستہ اپنی دم سی سب کچھ جو سمجھے ہو
جسوقت مین کہ آپ گئی یا نجلت گیا

بجلی کی کوند تہی کہ نظر آئی اسطرف
یا آنکہ یار کا فرس تیز تنگ گیا

موقوف یاس اب ہوئی دربانی رقیب
اوس جا سی شکر ہی کہ وہ ناپاک سگ گیا

مژدہ میری تئین یہ ارض و سما سی آیا
لی ترا ماہ رہ مہر و وفا سی آیا

آیا قاصد ہی صبح یہ لایا ہی ترا پیغام
یا کہ ہدہد بشکل شہر سبا سی آیا

مجھ ہوا خواہ تک وس گل کا لبی پیغام سلام
صبح باری مدد باد صبا سی آیا

کبھی شاد ہونسی نہ ہرگز وہ سرانجام ہوا — کام جو کچھ کہ تیری در کی گدا سی آیا

میری آنکھون مین نظر آی سراسر اسرار — سرمہ جسیدم تیری خاک کف پا سی آیا

لی ہی لین مینی تو خوش ہو کی بلائین — رنج غیرونکی تئین میری بلا سی آیا

لطف نی اوسکی کیا دل کو بامید قوی
یاس جب مجکو ہراس اپنی خطا سی آیا

ہان قدرت خالق سی تو کیا ہو نہین سکتا ہی — پر تجھ سا تو بت نام خدا ہو نہین سکتا

اوس کاکل پیچان مین رہا دل سو رہا ہی — اس دام بلا سی تو رہا ہو نہین سکتا

تیغ اونکی جو گویا ہی زبان شخص قضا کی — حق اوسکا تو گردن سی ادا ہو نہین سکتا

ہوی نہ قرار اونکو جو تو صبر کری تک — پر کیا کہین یہ تجھسی دلا ہو نہین سکتا

مطرب بچہ رکھتا ہی جو حسن نمکین وہ — کچھ بزم مین بے اوسکی مزا ہو نہین سکتا

گیسوی پر از چین سی اوس آہوی چین کی — ہمسر سر مو مشک خطا ہو نہین سکتا

ہی لال زبان شرح مین رنگ کف پا کی — سرسبز یہان رنگ حنا ہو نہین سکتا

اک رتبۂ عالی ہی تیری در کی گدائی — گر شاہ بھی ہو وان کا گدا ہو نہین سکتا

ہی غنچۂ دل یاس کا مت چھیڑ اسی تو
وا تجھسی تو ای باد صبا ہو نہین سکتا

دامن گیا چہٹ ہاتہہ سے کس رشک پری کا
دن رات جو مشغول ہون مین جامہ دری کا

کالی کا ہی من سے مین نہین فرق سرِ مو
موباف نہین چوٹی مین اونکی یہ زری کا

ہی ہُمی اِل بیمار کہین چل بسا شاید
سینہ مین مرے شور ہی اک نوحہ گری کا

پڑہتا تہا اسی شعر ملمع کو عزیز ایک
اس مصر مین عاشق جو ہی اس رشک پری کا

ای آب رخ حسن بہ چاہِ زقن تو
ما کان لک یوسف فی الحسن شریکا

کچہ رات ہی تہی تب سے مین وس گل کی ہوا مین
ہون منتظر ای یاس نسیم سحری کا

بر مین جب آی گلعذار اپنا
جا ہی تب دل سی خار خار اپنا

مین جو تیری نگہ کا کشتہ تہا
خاک تو دا بنا مزار اپنا

لالہ و گل سی ہو گیا فارغ
دل ہو جیب سی داغدار اپنا

میری گلرو سی اوسکو کیا نسبت
منہ تو دیکہی بہلا بہار اپنا

دہیان مین کاکلِ پریشان کے
کیا بیان کیجے انتشار اپنا

کر گذرتی جو جیمین تہا صد حیف
نہوا اون تلک گذار اپنا

مینین اونکی کہین تمہاری لئے
بات کرنا تہا جن سی عار اپنا

ہای نکلی وہ دشمن جانے
جنکو جانا تہا دوستدار اپنا

اونکا اشعار ہی وگرنہ یاس
شعرگوئی نہیں شعار اپنا

فرد

رہتا ہین کہون کیا تری نازک بدنی کا
ہی حکم رگ گل کو بھی برچھی کی انی کا

وله

کعبہ سی مین عازم ہون سر کوی بتان کا
درپیش سفر مجکو کہانسی ہی کہانکا
اس بزم مین افشا جو کری سوز نہانکا
جون شمع سزاوار ہی وہ قطع زبانکا
شاید کہ قریب آ ہی ہین ایام بہاران
کچھ اور ہی بلبل کی ابی انداز فغانکا
سودائی مین اس زلف سیہ کا ہون عجب ہے
خاطر سی گیا وسوسہ ہر سود و زیانکا
شبنم رہی جیون کاسۂ نرگس مین بعینہ
ہی طور اس آنسو بہری چشم نگرانکا
اغلب ہے زیارتگۂ قمری ہو مری خاک
وارفتہ ہون اس باغمین اک سرو روانکا
جس حسن کے اعجاز سی شق جرم قمر ہو
ہی ماہ کو حکم اسکی مقابل مین کتانکا

نالان ہی زمانا مری فریاد سی ای یاس
مرجاؤن تو جاتا رہی آشوب جہانکا

عیسی ہی تنک مزاج میرا
کچھ سوچ کی کر علاج میرا

موقوف کرو علاج میرا
کچھ طور برا ہی آج میرا

ہاموں کا ہوں شاہ جوں بگولا
ہی خاک ہی تخت و تاج میرا

نیساں سی ہمارا دیدۂ تر
کہتا ہی کہ دی خراج میرا

اک پیرِ مغاں نی دختِ رز سے
شب کر دیا ازدواج میرا

ہوں ملکِ فنا کا زرِ مسکوک
گویاں نہوا رواج میرا

ای یاس طریقِ صبر سی یانوں
پھیلائے نہ احتیاج میرا

## ردیف التاء

ٹک سینہ میں اپنی تو چھپا خارِ محبت
پھر دیکھ تو کیا پھولی ہی گلزارِ محبت

سودائی سا پھرتا ہوں دمِ سرد ہیں بھرتا
ہی دم سی مرے گرمیِ بازارِ محبت

کرتا نہیں ہے سود میں زخموں کو نمک سود
سمجھے یہ مزا ہو جو دل افگارِ محبت

روتی لگا دیکھ اوسکی تن عیسیٰ مریم
دم توڑنی جسدم لگا بیمارِ محبت

کیا کہی پریشانی و سرگشتگی اپنی
اوس زلف سی مجکو ہی سروکارِ محبت

نقصان ہے کمال اسمیں کہتی ہیں خردمند
سودا ہی اوسی ہو جو خریدارِ محبت

پانی نہو جبتک دلِ خوں گشتۂ عاشق
کھلتا ہی نہیں عقدۂ دشوارِ محبت

کیا قید ہی یہ حبس سی ہاے نہین مطلق | مرنی پہ بھی چھوٹا نہ گرفتار محبت

سر اپنا کیا یاس نی اوس تیغ کو تسلیم
یاری یہ ادا اوس سی ہوا بار محبت

## ردیف الحاء

یار خط و رخسارہ جانان مین ہوے صبح | میری تئین سیر گل و ریحان مین ہوے صبح
آیا جو نظر صندل پیشانی جانان | جانا ہی مین ہوے کہ گلستان مین ہوے صبح
یان چاک ہوا مثل سحر جیب زلیخا | یوسف کو جو وان گوشہ زندان مین ہوے صبح
کیفیت بیدار شب لوچہی اوس سے | جس مست کے تئین صحبت رندان مین ہوے صبح
یہ جان تہا خیال اونکی مگر زلف کا سر مین | شب اپنی جو یون خواب پریشان مین ہوے صبح
شب شغل مین آہ شرر افشانی جو کالے | میری تئین گویا کہ چراغان مین ہوے صبح

ای یاس رقیبونکو ہوا روز قیامت
اوس شمع کو جب میرے شبستان مین ہوی صبح

شب جو یاد آگئی کسکی زلف سلجھانیکی طرح | چاک دل مین سیکڑون ہین ہوگئی شانیکی طرح
دیکھہ مجکو جو ابرو کی اشارے غیر سا تہہ | صاف ہے یہ درمیان تلوار چلجانی کی طرح
اس نمط بند شکم کی بی سبب ہرگز نہین | آپنے باندہی ہے حسب ضامن مر جانیکی طرح

جب کبہی آتی ہولاتی ہو قیبونکو بہی ساتہ
عاشقونکی پاس کوئی بہی ہی آینکی طرح

کیاکرین یاس آکہان لیجائین کیا اسکو دکہائین
کچہ ٹہرتی ہی نہین اس دل کی ٹہرائی کی طرح

## ردیف الراء

عشق نکلا جو فوجِ غم لیکر
نالی آگے ہوی علَم لیکر

نوح کہنی لگا خدا حافظ
ہم جو ہین آی چشمِ نم لیکر

اوسکی صورت کہینچی مانی سے
رہ گیا ہاتہہ مین قلم لیکر

دلِ پر خون کی بس ہی کیفیت
کیا کرونگا مین جامِ جم لیکر

اب سرِ زیست ایکدم بہی نہین
بہونک دیجئے خنجرِ دو دم لیکر

خوف افشا کا ہو تو بوسۂ رخ
دیجئے قرآن کی قسم لیکر

یاس دل دیکی عشق مول لیا
لیک بچتای اسکو ہم لیکر

پیکا و طوق و بالی ہین ملکر ہلال چار
ہین گرد بدرِ عارضِ دلبر ہلال چار

نذر تہی ہی نہ پہیونہ پیچہنے
گرد ون ہے چار بدر مین تسبیر ہلال چار

لی تیغ پیش ابرو وہ دیکہی تہا ماہِ صوم
تہی ایک خلق دیکہہ کی ششدر ہلال چار

خشت اوسکا مرتبہ مین فلک سی ہے چند چار
دو چوڑیان ونگر ہی اوس مہ کے شب مین بنیا
تک غور کر جو دیکھو تو پلکونسی وہی دیکھیا

رکھتا ہی نعلونسی مہ نگاو رہلال چار
وقتِ سحر تہی بر سرِ بستر ہلال چار
اوس شوخ کی دو چشم فسونگر ہلال چار

بعد از نصیر کوششِ فکرِ بلند سی
مجکو بہی یاس آئی میسر ہلال چار

خون روکی بہای قاصدِ یار
جان بلب آمدہ کا ہی قصد
رونی لگی خلق مین جو رویا

کرتا ہون حنای قاصدِ یار
ہو جای فدای قاصدِ یار
سر رکہ کی بہای قاصدِ یار

کیا جانی کہ رو رو کہتا کیا پاس
جاتا تہا قفای قاصدِ یار

## ردیف الزای

ماہ و خور اوسکی نہین بنتی مقابل ہرگز
نہوا سبز کبہی گریہ سی کشتِ امید
سنتی ہین آئی بہار اور کہلی غنچۂ دل
لگنی آنکھونسی نہ دیکہی کبہی گل کی صورت

حق تو یہ ہی نہین گل تکیونکی قابل ہرگز
دانۂ اشک کا دیکھا نہین حاصل ہرگز
ہم اسیرون کا ولی انہوا دل ہرگز
نہ سنی کانونسی آوازِ عنادل ہرگز

ضعف سے مو سی بدن رہی مجنونکو تری
اوسکو پہنائی کوئی طوق و سلاسل ہرگز

ناصحا تو جو یہ کہتا ہی مجھی ای نادان
مت ہو خوبانکی قد راست کا مائل ہرگز

کیجئے نظارہ تو موقوف ولی کیا کیجی
دل سی جاتی نہین وہ شکل و شمائل ہرگز

ہاتھ ملتی رہی پر ہاتھ ہمارا ہیہات
نہوا یار کی گردن مین حمائل ہرگز

عشق کی راہ مین جب تک نہو جی کا نقصان
یاس تب تک نہین ہوتا کوئی کامل ہرگز

جلوہ گر ہی تھا وہ آئینہ رخسار ہنوز
تب سے ہون حیرتی جلوۂ دیدار ہنوز

ہمنے اوس در کو دیکھا تھا خرامان اکدن
پہرتی آنکھون ہی وہ خوبی رفتار ہنوز

باوجودیکہ کیا خون و عالم تسخیر
مائل قتل ہی وہ ابروِ خمدار ہنوز

ای صبا میر غبار انکی گلی تک پہونچا
ہوگئی خاک پہ ہین اونکی ہوادار ہنوز

شور محشر ہوا برپا یہ قیامت دیکھو
مست اوس چشم کا ہوتا نہین ہشیار ہنوز

قید ہی عشق کی واقف تھا کوئی سرمو
یاس اون لفظونکا تب سے ہی گرفتار ہنوز

## ردیف السین

اسکی خلوت تک گزر کیا ہین سائلکی ہوس
جسکی در کی ہون شاہونکو گدائی کی ہوس

بند ہستی سی نکلنی کی تمنا کیا کہون
دل ہی قید کی کوئی پوچہی رہائی کی ہوس

ارتباط شمع سی وقت تہی پروانہ کا حال
کیا کری کوئی کسی سی آشنائی کی ہوس

کردیا دست جنون نی پیرہن اپنا قبا
دل مین ٹک آئی جو اپنی بیبرگی کی ہوس

شیوہ اپنا خاکساری کر بعکس اہل کبر
ہی اگر آئینہ دل کو صفائی کی ہوس

پہلے کر مہر خموشی سی لب خواہش تو
کیجیو مت دل مین اپنے بینوائی کی ہوس

راہ بتلاتا ہی ہم رندونکو بہی پیر طریق
زاہد گمراہ کو بہی ہی رہنمائی کی ہوس

نزع مین بہی پاس جان ہی لب پہ تہا اپنا آہ
اسکو تہی جو بوسہ دست حنائی کی ہوس

## ردیف الشین المعجمہ

پہر دل کو ہی کسیکی زلف دوتا کی خواہش
اس مرغ کو ہوتی ہی دام بلا کی خواہش

ہی مجہی ان شوخونکی ناز و ادا کی خواہش
بندہ کا بس چلی کیا جو کچہ خدا کی خواہش

روی زمین پہ اپنا مطلب ہی کچہ نہین ہی
اس آسمان سی کیجی کس مدعا کی خواہش

جیون نقش پا نہ آٹہو یہین ناتوان ہین
یہ کچہ نہی ہا عشق زور آزما کی خواہش

دل انکی درد سی کچہ مایوس ہو گیا ہی
اسواسطی نہین ہی ہمکو دوا کی خواہش

یہی بہا لباس عریانی بس ہی ہمکو
حسرت نہ پیرہن کی نہ کچہ قبا کی خواہش

دیوار کا تمہاری سایا نہو وی قسمت — تنگ دل ہیں جو میری ظل ہما کی خواہش

ای یاس دل ہمارا ایک معدن وفا ہی
خوبانکو کاش ہوتی جنس وفا کی خواہش

## ردیف الصاد

ہماری آنکھ لگی تو کیا کچھ تہا درمیان اخلاص — کہاں وہ رابطہ اب ہی رہ وہ کہاں اخلاص
وہ فاتحہ کو بہی آئی نہ میری بعد از مرگ — غلط تہا اونسی جو رکہتا تہا ہین گمان اخلاص
طبیب میری دوا سی کیوں کری پرہیز — رکہی ہی درد سے میرا دل طبیبان اخلاص
اڑا دی ہنسی تو کیا کچھ کہی میری حق مین — مگر مجہی ہی وہ ہنسی سی ہی بتان اخلاص
مرید شیخ کو کب وہ خلوص شیخ سی ہے — رکہیں ہیں پیر مغان جو میکشان اخلاص
ہوئی وہ ہمسی دل آزردہ بلکہ دشمن جان — بدل تہی جنسی ارادت ہمین بجان اخلاص
فریب جا کے رقیبونکا میں عوض تجہسے — اور اسطرح سی ہی عاشق کا رایگان اخلاص
پتنگ نے نہ کیا شکوہ کو مو اجل کر — رکہے تہا شمع سی کیا ہی تی بی زبان اخلاص
بدل ہوا ابعداوت فلک کی گردش سے — بہم جو رکہتی تہی ای یاس دوستان اخلاص

## من ردیف الطاء

تا ہوئے ہمکو یار کی زلف دوتا سی ربط — پیدا کیا ہی ہمنی نسیم صبا سی ربط

## ردیف الکاف

وانکو جلا کی دی کسی تدبیر سی نمک
پر مانگ مت تو زیر سی یا پیر سی نمک

رخ پر کبھی او خط کی ہی تاثیر سی نمک
صفحہ پہ جیون ہو خوبی تحریر سی نمک

دیکھا جو کل مرقع خوبان زرنگار
تھا او مین یار تیری ہی تصویر سی نمک

شیرین لبو مین تیری ملاحت کا شور ہے
سچ ہی کہ فوق ہی شکر و شیر سی نمک

مطبخ سی جنکی سیر تھی خلق اونکو آب
نان پہ نہین ہی شومی تقدیر سی نمک

گردون نے دو نان نہ بہے دیا تو کیا دریغ
مجھ زخم خوردہ جفا کش بن لگیر سی نمک

ابرو کی بیچ زلف کی ملاحت کیسی ہی کام
ہی تیز میری قتل مین شمشیر سی نمک

ہوتا ہی رشک کان نمک گوش سامعین
برسی سقدر مری تقریر سی نمک

دیکھون ہون خواب مین جو وہ رخسار ملیح
یاران ہی میرے خواب کی تعبیر سی نمک

خواہان نہین ہی مرا قلب زخم دوست
مرغوب ہی مجکو تو اکسیر سی نمک

پاتا ہون زخم پا کا مزہ مین اسیر عشق
رگڑا کرون ہون اسلئی زنجیر سی نمک

بیشک ہزار رنگ شکر سی ہی بیش قدر
خردل کی وزن گر ملی توقیر سی نمک

تجھ بن مشاعرہ کا مزا کچھ نہین ہے پاس
خوان سخن پہ ہی تری تقریر سی نمک

## ردیف اللام

اونچا ہو تو ہے نہایت مکان دل
ہی جزم یہ کہ کسر کری رفع شان دل

طبع آئی اونکی گر بسر امتحان دل
پایا بجای پہر کہین نام ونشان دل

جا اٹکا لو انکی زلف مسلسل مین بالیقین
سینہ مین اب نہین سر مو بہی گمان دل

مت بوسہ رکاب سی بندہ کو کہین باز
جاتی رہی ہی ہاتہ سی صاحب عنان دل

اللہ ری یہ مکر تمہار او سادگی
اسطور سی تو آئی ہی نوبت بجان دل

یعنی کہ پوچہتی ہو تجاہل سی ماجرا
یا آنکہ جانتی ہو ہمہ راز نہان دل

اٹہہ جای چین جی سی تیری قصہ مختصر
کہتی جو بیٹہو ٹک تو تمکو مین داستان دل

آویزہ وار لٹکی ہین دل کہا عاشقان
اوس گوش مین وہ حلقہ زر ہی کی کان دل

رکہتی ہو قصد طوف حرم کس امید پر
سوچو تو پاس کعبہ سی ارفع ہی شان دل

## ردیف المیم

سوزان ہین اشکبار ہین ہم
محفل مین شمع وار ہین ہم

مٹی سی سنکی تمکو مجبور
روتی بی اختیار ہین ہم

چشم عالم کی توتیا ہین
کس کی در کی غبار ہین ہم

جنکی خاطر سہاگ ہوی آہ
انکی خاطر کے بار ہین ہم

اگر دیکھو تو کثرت داغ
سر سی پا تک بہار ہین ہم

وی تو دشمن ہوی پر اونکے
ویسہی دوستدار ہین ہم

اب نہ طرز سخن مین ہی یاس
راسخ کے یادگار ہین ہم

سننی قاصد سی نہ تری اپیغام تمام
فرط شادی سی گیا آتی ہی بس کا ہم تمام

بند سبکی کھلی بازو رہی پر اپنی بندہے
فصل گل کی ہوا سن نکلی ایام تمام

بال ہلا ندہی کبہی پر کتری کبہی قید کیا
جور صیاد کی مجہپر ہوی اقسام تمام

دل مین بیٹہا ہی خیال رخ و زلف جانان
اپنی ہوتی ہی اسی مین سحر و شام تمام

آدہے پیمانہ مین کرتا رہا ہستی سارے
مجہ تنگ ظرف نے گاہی پیا جام تمام

بیٹھنا خاک پہ اور تخت پہ یکسان ہی پاس
حرص او کہے جا جو دل سی تو ہو آرام تمام

## ردیف النون

کری وہ جنگجو گر جنگ کے تدبیر یا نہیں
سپر گرداب اور موج ہو شمشیر یا نہیں

مچاتا تہا شور دریا مین لب ساحل پی نالی تہی
ڈوبا یا جب تیر عاشق کو بی تقصیر یا نہیں

جو آیا بحر ہستی مین عدم کی ہوپنچا ساحل تک / زبان موج کرتی ہی یہی تقریر پانی مین

دل سنگین سے تیری ہوئی کینہ کب اے آنسو / مٹا دی نقش تیر کا کمان تیر پانی مین

ترا مجنون جو جا ڈوبا ہی غیرت سے لیلی / تو ہو گرداب طوق اور موج ہو زنجیر پانی مین

گئی چشم سفید یک پل مین اشک سے جدائی / بتا ہی کشتی کاغذ ہوئی تاخیر پانی مین

وہ آتش ہو مری تا کہ جوش بحر غیرت سے / جلاتا ہی کبھی یا پھینکتا ہی تیر پانی مین

تری لب لکھی نقش امید کے یاس کیا مشکل / سطور موج جس صانع نی کی تحریر پانی مین

یہ دخت رز سے مرا کہیو پیام شیشہ مین / کہ فصل گل ہی مگر اب مقام شیشہ مین

مگر ہی شیشۂ عشرت سا مین کوئی مست کے حال / کہ جسکا لیتا ہی چرخ انتقام شیشہ مین

ہوا اسیر مین لازم ہی بہر ریزش مے / کہ ہووے دختر رز کو زکام شیشہ مین

نہین منہ وہی مینا مین یہ حباب شراب / سمایا بادہ کی افسون سے جام شیشہ مین

نہ سمجھو قلقل مینا اسی ہی دختر رز / کسی پہ ہنسی مگر ہم کلام شیشہ مین

عجب نہین ہی کبھی ہوی رقیب جلکر خاک / جو ساقی دے مجھے وہ آب جام شیشہ مین

ہی اسکا سبب کوئی عابد کہ دستِ مے سے / کرے ہی مے ہی رکوع و قیام شیشہ مین

یہی ہی حال کہ مینا ہو داخلِ مینا / رہی ہی یہ دلِ مستان مدام شیشہ مین

نظارۂ دہن و زلف کا مزا کیا پاس
نہین ہو سامنی گر میم و لام شیشی مین

مر جاؤن پہ جینی کی تمنا نکرون مین
منت کش خضر و مسیحا نکرون مین

ہین آنکھین مری بند تصویر کی کی
یوسف بھی جو آوی تو نظر وا نکرون مین

پروانگی اوس شمع کی گر ہو تو ملون جا
پروانہ صفت جانی سی پروا نکرون مین

اب تیری کرم سی مجھی اتنی ہی تمنا
دنیا مین کسی شی کی تمنا نکرون مین

جنت مین تری ہونکا مزہ مجھی ہو نگا کیو
گر نوش یہان جرعۂ صہبا نکرون مین

ہی جی مین کہ جا بیٹھون کہین ترک علایق
ایذائین تعلق کی اوٹھایا نکرون مین

اک عمر کی بعد ونکا مری پاس ہی پیغام
آیا ہی اوس کو جی مین جا یا نکرون مین

اوس زلف کا ٹھہرا ہی تماشا عوض جان
سودائی ہون گر اس سی بھی سودا نکرون مین

ہی حکم کہ دلبر ہو کسی طرح کا صدمہ
پر پاس لب شکوہ ہلایا نکرون مین

سیر گلشن سی بافراغ ہون مین
ہمہ تن یعنی داغ داغ ہون مین

سر مین شور جنون و دل مین طپش
طرفہ رکھتا دل و دماغ ہون مین

کھو یا جاتا ہون دل میں سو با
کسکا یون در پی سراغ ہون مین

وجہِ رونق ہون دیر و کعبہ کا
بادل سوختہ چراغ ہون مین

پہونچون اوس تک تو پاس کیا کرون
لیک پاتا نہین مساغ ہون مین

وہ خدنگ مژہ ہی پیام اجل کبہی وگ کا جسمین اثر ہی نہین
یہ کہا ہی کسی نی سو راست کہا ہی کہ تیرِ قضا کی سپر ہی نہین

کیا خلق خدانی جو نوع بشر تو دل اوسکا بنایا ہی عشق کا گہر
نہو عشق کا قلب مین جسکی اثر وہ ہماری نظر مین بشر ہی نہین

مین جہا نہین ذلیل سا کیون نہ پہرون مین سبک بہلا انکہون مین کیون نہ نہون
مین نگہ سی خلق کی کیون نگرون مری حال پہ تمکو نظر ہی نہین

نہین خوف و خطر کا ہی ایمین نشان مجہ ندی نگہ چلی گئی خلق جہان
کوئی سوچ کی خوب جو دیکہی یہان تو عدم کا سا کوئی سفر ہی نہین

مری قتل پہ باندہی کمر ہین سدا انہین مانتی وی تو کسی کا کہا
انہین خوف دلائی کسکا بہلا کہ تو نکو خدا کا تو ڈر ہی نہین

یہان کٹتا ہی تیغِ جفا سی گلا یہان تیر ہی کہون ہین تیر بلا
یہ رقیب سے کہہ دو کہ جا تو چلا کہ تیرا تو وہ دل وہ جگر ہی نہین

جو درخت کہ باغِ جہان مین پلی سبھی اپنی زمانی مین پھولی پھلی
مین نخلِ امید کا یاس وہی وہ شجر ہی کہ جسمین ثمر ہی نہین

چلاتا ہی اجل کی مبتلا کو ایک بوسی مین
غرض وہ پھیر دیتا ہی قضا کو ایک بوسی مین
خدا دیوے پناہ اوس بتِ ترسا سے ای زمانہ
کہ کر دیتا ہی ترسا پارسا کو ایک بوسی مین
مین خواہش اوس لبِ نازک کی بوسے کو کرون کیونکر
کیا رنجور اونکی پشتِ پا کو ایک بوسی مین
کیونکہ اونکا ہوا لب جو منی سی سخت نادم ہون
مین نیلم کر کی لعلِ بی بہا کو ایک بوسی مین

تمنا اور کچھ اوسکی نہ تھی کس وجہ مونہہ پھیرا
پہونچا یاس اپنی مدعا کو ایک بوسی مین

زلفِ پیچان تو ہے وہ کاٹنی والی ناگن
تاب جسکی سرِ مو لاوے نہ کالی ناگن
پند ناصح سی نہ کاکل کا گیا دل سی خیال
اوسکی افسون نے نہ اس گھر سی نکالی ناگن
زلف بل کھای تمہاری ہے وہ پر زہر بلا
جسکے آگی ہی لبں ایک کیئے خالی ناگن
سانپ سا لوٹ گیا چہاتی پہ تمہی جو بشغل
گردنِ غیر مین اوس زلف کے ڈالی ناگن

چھوڑ کاکل کا خیال اونکی وگرنہ ای یاس
مار ڈالی گی جو یہ تو نی ہی پالی ناگن

جوشِ سرشک سے ہون چشم پرآب مین
آیا فسون عشق سی دریا حباب مین

بل تمہی کی زلف کو چھوڑا ہی لا مکان
الجھی کو لا ہی کس لیے تم پیچ و تاب مین

دل مین وہ آگ بھڑکی کہ جلتا ہون رات دن
اس ہجر کی فراق سے ہی اس عذاب مین

کیفیت اہل دید کو پیدا ہے دوسری
ساقی کی چشم مست سے ہے بزم شراب مین

دل نسخہ عجیب ہے تو کر اسی کی سیر
مطلب ہر ایک علم کی ہین اس کتاب مین

کیا جانون یاس کون ہے پر اوس گلی مین آج
بسمل سا کوی خاک پہ تہا اضطراب مین

اعجاز عیسوی سے توقع بریدہ ہون
جادوی چشم یار کا آزار دیدہ ہون

وضع جہان سے نفرت دل کا معاملا
یان تک کہنچا کہ آپ سے بہی ب کشیدہ ہون

تریاق یا فسون سے سرمو ہوا نہ معتقد
اوس کاکل سیاہ کا افعی گزیدہ ہون

بزم جہان مین سوز درون سے برنگ شمع
جس دن سے میری آنکھہ کھلی آب دیدہ ہون

ہر داغ تازہ کہتا ہی سمجہو مجہی نہ داغ
بستان عشق کا مین گل نو دمیدہ ہون

اک غنچہ ہر سخن کے ہوا مین بشکل گل
ہر صبح اس چمن مین گریبان دریدہ ہون

تار نگاہ یار سے ہوی رفو نہ زخم
مجروح خنجر مژہ صف کشیدہ ہون

بسمل صفت تڑپتا ہون آرام اب کہان
صید نگاہ ناز غزال رمیدہ ہون

رونی کی جا ہی یاس سے افتادگی مری

حسرت بھری نگاہ کا اشکِ چکیدہ ہون

سیر مین خیالِ گلِ جانان ہے اندنون — خاطر ہمار سخت پریشان ہے اندنون

بس محو حسنِ آئینہ رویان ہے اندنون — کچھ طرفہ حالِ دیدۂ حیران ہی اندنون

شوخی سی رنگِ پان کی تو لب و نگاہی سخن — وجہ کسادِ لعلِ بدخشان ہی اندنون

شاید قریبِ فصلِ گل آئی کہ باغ مین — بلبل ہزار رنگ سے نالان ہی اندنون

ہر مو مرا ہی آتشِ ہجران سے شعلہ زن — قد اپنا رشکِ سرو چراغان ہی اندنون

جو تیر اونکا اسمین لگا وہین رہ گیا — پہلو ہمار آہ نیستان ہے اندنون

از بس بھرا ہی اسمین خیالِ پری رخان
دل میرا بس رشکِ پرستان ہے اندنون

نہین ہے عرش ستی تا فرش کچھ سوائے سخن — یہ بات سمجھی کوئی ہو آشنائے سخن

سخن بجا کہ اسمین نہین ہے جائے سخن — کہ جان جاوی ہاتہ ستی جائے سخن

زبان تک آئی کیون دل مین جب سمائے سخن — درِ سخن ہی بانو رِ دل سرائے سخن

وہ سر تو بوجھ سراسر ہی سر بسر بی مغز — کہ جسمین یکسر مو بھی نہو ہوائے سخن

یہ ہفت بحر اگر یکقلم ہون صرفِ مداد — نہ ایک حرف ہو تحریر ماجرائے سخن

اوسیکو سلطنتِ بے زوال ہو حاصل — جہان مین سایۂ فگن جسپر ہو ہمائے سخن

سخن ہی کہ ازل سی ہی تا ابد باقی
رہی وجود سخن اور ہی بقائی سخن

زبان کو حق نے دیا کہ رہی حق کی ہر حرف
رہی جو جائی سخن لب آئی یسا آئی سخن

ہو غنچہ سان وہ سبی صحن چمن سی لیتنگی
کرے جو سیر فضائے طرب فزائے سخن

دو کون اوسکا تو بیعانہ ہو نہین سکتا
ق
وہ کون ہی جو دیوے بہا بہائی سخن

سوائے اہل سخن جنکی یاس امید نہین
گئی جو دیتی بہائی سخن تہی ہائی سخن

دل لیا اوس بت کا نہ جائے ادہر کہ نہین
آہ اس آہ مین میرے کچہ اثر ہی کہ نہین

جلوہ گر وہ گل نو رستہ ہی جس گلشن مین
ہای کیا جانون صبا کا بہی گذر ہی کہ نہین

ذرا خورشید درخشان مری جہی گرنی
عاشقونکی شب ہجرانکی سحر ہی کہ نہین

باغ مین وہ بت آیا ہی بستی پوشاک
تجکو اے عاشق وارفتہ خبر ہی کہ نہین

سب کے امید تو بر لائی ہو دیدار سے تم
یاس کے حال پہ بہی تمکو نظر ہی کہ نہین

زلف پیچان کو تری دام بلا کہتی ہین
ایک سر مو نہین فرق سمین بجا کہتی ہین

خون عشاق سے مچ جائیگی قیامت برپا
تو حنا پانون مین اپنی نہ لگا کہتی ہین

وہ ہی نادان جو کرے سر محبت ظاہر
واقف راز جو ہوتے ہین وہ کیا کہتی ہین

یاس امید نہ رکھو تو بجز ذات علی
ساری مشکل کا وہی عقدہ کشا کہتی ہین

## ردیف الواو

ہستی جلا کی ہین دلِ پر اضطراب کو
یعنی کرین ہین ابنکیں اس کباب کو

کھلتے ہی آنکھہ بحرِ فنا کا ہوا غریق
سو سمجھو تو عین لطف کے سوجھی حباب کو

دل مین بہت سے نسخے تھی اکسیر عشق کے
تمنی جلا کی خاک کیا اس کتاب کو

دنیا مین کیے اوسنی بہشت بریں کی سیر
کھولا ہو جس نی یار کی بند نقاب کو

ای یاس قدردان تھی ہمارے سخن کے وی
کرتی ہین یاد راسخ غفران مآب کو

یہ راہِ عشق کیونکر پیروی سے عقل کی سر ہو
جنون بے سر و پا بیابان کا جو رہبر ہو

یہ رتبہ کاش مجکو عشق کی دولت میسر ہو
جگر میرا ہو مسکن داغ کا دل درد کا گھر ہو

تماشائی رہا ہے ان اشکون کی لڑی کا مین
مری آنکھون مین اب ہر قطرہ رشک گوہر ہو

خطا ہے نافہ تاتار کی اوس زلف سے نسبت
کہان مشک ختن اوس کاکل پیچان کا ہمسر ہو

سدا مجھ سے وہ کجروی کی ہے اسی ورزش مین
لب جان موش ہو نہ کچھ وا یہ بات کیونکر ہو

ملایا خاک مین ہمکو تو بی ٹھہرے اس کے
وگرنہ کیا مخالف مجسے چرخ بد اختر ہو

سرِ عشاق کا معراج کیا اسکی سوا ہوے
کہ خون میں خاک میں غلطان زیرِ پای دلبر ہو

انہیں کیا بالش کمخواب و فرش گلگی سے ہو
جنہوں کے واسطے خارا ہو بالین زیرِ بستر ہو

کرین تقسیم جب تسنیم و کوثر اہل جنت پر
نصیب یاس یا رب سدم انکا آبِ خنجر ہو

کیا فائدہ اوس آہ کا جو با اثر نہو
کس کام کا وہ نخل کہ جسمین ثمر نہو

اوس یاس کیا عجب کہ گذر نامہ بر نہو
کوچہ مین جسکی پیکِ صبا کا گذر نہو

منظور اپنی چشم کو ترشحِ عشق ہے
قطرہ ہماری اشک کا کیونکر گہر نہو

کہتی ہین شبِ فراق اوسی شب کو ہین مگر
جس شب کے تا بروزِ قیامت سحر نہو

قطراتِ خون ہین نوکِ مژگانِ عاشقان
بیقدر ہی وہ شاخ کہ جو بارور نہو

صندل بہری جبین پہ تری سیہ دیو غم
کس جا پہ مرا سبب دردِ سر نہو

اشک سفید بس ہی رخِ زرد پر مجھی
ای یاس تیرے ہاتہ مین گو سیم و زر نہو

ساقی جو تو نظر و نسی گراتا نہین مجھکو
یون بزم سی کل کوئی اوٹھاتا نہین مجھکو

بی شوق ہی مان مرا ای عیسیِ مرہم
یہ درد تو جاتا نظر آتا نہین مجھکو

کیونکر طلبِ بوسہ لبِ یار سی کیجے
غیرت سی وہ منہ تک تو لگاتا نہین مجھکو

جون نقشِ قدم سٹھہنی اوس رہ پہ جو پایا
مست جاگے مگر کوئی اوٹھاتا نہین مجکو

اسلام تو چھوڑا یہ یہ عقدہ نہین کھلتا
راہب جب تو زنار پنہاتا نہین مجکو

کیونکر نہ مجھی پھیری آسی بہلا یاس
کوئی اوسکی خبر تک بہی سناتا نہین مجکو

خاکساروںسی کدورت دلِ بیتاب نہ کرو
آویان کہنی پھر بعد کون کی مسجد جایا کرو

## ردیف الہاء

اب رہا یہ مرضِ عشق دلِ زار کی ساتہ
جی مرجائیگا آخر اسی آزار کی ساتہ

وحہ سیری کی ہی سیرِ چمن جنت سی
سبزۂ خط کی بہار اوس گل رخسار کے ساتہ

آنا بی وعدہ ہی بہتر ہی کہ مرجائین ہم
فرطِ شادی سی کہین مرتی ہو دیدار کی ساتہ

سرو اور کبک کے سر پر نہ قیامت لاؤ
جاؤمت سیر کو اس قامت رفتار کی ساتہ

یہ بہی ایک طور کا ہی جور کہ بعد از مدت
یاس کی پاس جو آئی ہی تو اغیار کی ساتہ

اوسکو ہو اکس کا گلِ پر خم سی علاقہ
چھوٹا دلِ سرگشتہ کا جو ہمسی علاقہ

گوہر کا ترے گلی نوںسی کیا ربط ہی زیبا
کب گل کو ہی اس لطف کا شبنم سی علاقہ

نکلی نہ صدا بعد مرے عشق کی نی سے
اس ساز کو تہا ایک مرے دم سی علاقہ

رکھتا ہون مین دل خستہ عجب زخم کہ جسکو
بخیہ سے نہ کچھ ربط نہ مرہم سے علاقہ

تجھسے جو کرون ربط کی خواہش تو عبث ہے
کیونکر ہو پریزاد کو آدم سے علاقہ

پھر رنج و اذیت کا کوئی نام نہ لیتا
چھٹ جاتا محبت کا جو باہم سے علاقہ

مین رشتہ امید کیا قطع سبھی سے
ای یاس مجھے اب وہی ہے جسد دم سے علاقہ

## ردیف الیاء

قصد کعبہ کا خیال خام ہے
کچھ نہین وان بجز خدا کا نام ہے

شغل ہے اوس زلف و رخ کی یاد کا
روز و شب ہے خواہ صبح و شام ہے

ہے ہلال عید وہ ابرو ولے
میری حق مین تیغ خون آشام ہے

وصل کی دن آنسوؤنکی یہ جھڑی
واہ کیا بارانی ہنگام ہے

خفتگان خاک بھی چونکے نہین
اونکو وان کیا جانے کیا آرام ہے

گالیان دس لب کے ہی گو انعام خاص
پر طلبگار اوسکا خاص و عام ہے

رہروان عشق کی آگے تو یاس
عرصۂ ہر دو جہان یک گام ہے

صبا نہ پہنچو نہ قاصد نہ خط زمین کے تلے
کرون تسلی دل کس نمط زمین کے تلے

جون نقش قدم بیٹھی اوس در پہ جو پایا — مست جاتے مگر کوئی اوٹھاتا نہین مجکو

اسلام تو چھوڑا یہ یہ عقدہ نہین کھلتا — راہب جب تو زنار پنہاتا نہین مجکو

کیونکر نہ مجھی بیخبری آکے بہلا یاس
کوئی اوسکی خبر تک بھی سناتا نہین مجکو

خاکسارونسی کدورت ان سے مت لایا کرو — آویان کہنی پہ بلدگون کی مت جایا کرو

## ردیف الہاء

اب رہا یہ مرضِ عشق دلِ زار کی ساتھ — جی مرجائیگا آخر اسی آزار کی ساتھ

وہ جو سیری کی ہی سیرِ چمنِ جنت سی — سبزۂ خط کی بہار اوس گل رخسار کی ساتھ

آنا بی حد ہی بہتر ہی کہ مرجائین نہ ہم — فرطِ شادی سے کہین مژدۂ دیدار کی ساتھ

سرو اور کبک کے سر پر نہ قیامت لائو — جاؤ مت سیر کو اس قامت و رفتار کی ساتھ

یہ بھی ایک طور کا ہی جور کہ بعد از مدت
یاس کی پاس جو آئی بھی تو اغیار کی ساتھ

اوسکو ہوا کس کا کلِ پرخم سی علاقہ — چھوٹا دلِ سرگشتہ کا جو ہم سی علاقہ

گوہر کا تری گوش سی کیا ربط ہی زیبا — کب گل کو ہی اس لطف کا شبنم سی علاقہ

نکلی نہ صدا بعد مرے عشق کی نی سے — اس ساز کو تھا ایک مرے دم سی علاقہ

رکھتا ہون مین دل خستہ عجب زخم کہ جسکو
بخیہ سی نہ کچہ ربط نہ مرہم سی علاقہ

تجسی جو کرون ربط کی خواہش تو عجب ہے
کیونکر ہو پریزاد کو آدم سے علاقہ

پہر رنج و اذیت کا کوئی نام نلیتا
چہٹ جاتا محبت کا جو باہم سی علاقہ

مین رشتۂ امید کیا قطع سبہی سی
ای یاس مجہی ولنی ہی جسبدم سے علاقہ

## ردیف الیاء

قصد کعبہ کا خیالِ خام ہے
کچہ نہین وان بہی خدا کا نام ہے

شغل ہی اوس زلف و رخ کی یاد کا
روز و شب ہی خواہ صبح و شام ہے

ہی بلا تیغ سیدہ وہ ابروولے
میری حق مین تیغ خون آشام ہے

وصل کی رات آنسوؤنکی یہ جہڑی
واہ کیا بارانی ہنگام ہے

خفتگان خاک ہی چونکی نہین
اونکو وان کیا جانین کیا آرام ہے

گالی اوس لب کے ہی گو انعامِ خاص
پر طلبگار اوسکا خاص و عام ہے

رہبر وانِ عشق کی آگی تو یاس
عرصۂ ہر دو جہان یک گام ہی

صبا نہ پہنچو نہ قاصد خط زمین کے تلی
کرون تسلی دل کس نمط زمین کے تلی

دو دیدی نوح کی گرداب ہیں وین جو تیرے
ہمارے اشک کا دیکھیں جو شط زمین کے تلے

وہ بادہ کش ہوں کہ ہوتیں جو قبر کو میرے
تو پاوین سر جگہ می کی بط زمین کے تلے

موئے تو دل سے فراموش ہو گیا سب یہ
رہی ہے یاد تمہاری فقط زمین کے تلے

ہمارے سوز دروں سے جواب نامہ کے
حروف شعلہ ہیں اخگر نقط زمین کے تلے

موے یہ بھی ہمے ہی یاس اضطراب ہا
جو چین سنتی تھی ہم ہی غلط زمین کے تلے

منتظر ہی ترے دستِ جلاد کی ہاے
ہم پہ جو ہر نہ کھلی خنجرِ فولاد کی ہاے

ہیں جو بے جرم ہوا قتل تو بعد از کشتن
منہ سے بے خواستہ نکلا مری جلاد کی ہاے

وہ ہیں ترپین ہیں ترے زیر زمین ہے ظالم
چین پاتی نہیں کشتی تری بیداد کی ہاے

جو ایک طوق کی ہو وین تو اوٹھائیں گے ہم
ظلم ہر دم ہیں نیا وس ستم ایجاد کی ہاے

جسنے اک خلق کو سودائی بنا کر مارا
ہم دیوانے ہیں اوسی شوخ پریزاد کی ہاے

یاس کیا یاسِ وفا کی ہی توقع اون سی
یاس آتی نہیں کبھی عاشقِ ناشاد کی ہاے

جو وہ ظالم بکفِ شمشیر آجاوے ادہر پھلی
تو ہو وی سرخرو وس تیغ سے میری ابھی سر پھلی

ہدف تیرِ جفا کا کب ہوا وس ہدم کشی گے کوئی
جو یہ خنجر اہنس ہی میں سے سر پیدا اگر جگر پھلی

ہزارون ہین تہے اوسکے ہلالِ تیغ جو مارے گئے
اس آئینہ کا کیا منہ ہی کہ سہین عکس وہ دانتے
سنا ہی آزادی کہیلینگے پر اسیرونکے
پتا اوسکا نہین ملتا ہی جب تک محقق ہو نہ ہی

ہوئی صد شکر اوسکی پڑ گئی میری آنکہہ پہلی
جو ایسا ہو تو حاضر ہو وین ان آنسو شمع پہلی
ہمارا کہول دیتا کوئی بندہ کاش تیر پہلے
خبر گر جا ہتا ہی وسکی ہو جا بیخبر پہلی

نہین اب تاب لکو داغ اسباب عزیزونکا
ہم اس منزل کی کاش ہی پاس کر جاتی سفر پہلی

کیونکر کہین میری تئین سوانگ کرینگی
ہم درد کے ایذائین اوٹہائینگی ولیکن
کچہ طرفہ مزا ہمکو ہی بیماری دل کا
ہم تیرے سی دونون انکہونکی پلیس کے تمہہ
جیون شمع کہٹی جاتی ہین آپ سا کیسی کے

گر دیدہ و دل یہ ہین تو کیا کیا نہ کرینگی
اپنی تئین ممنون مسیحا نہ کرینگے
مر جائینگی پر اسکا مداوا نہ کرینگے
پہر پیار کسی بت کو خدا یا نہ کرینگی
ہم رشتۂ الفت کو بڑہا یا نہ کرینگی

آہ آج وہ کہتی تہی کہ فتنہ نہ اوٹہی کچہ
ہم پاس کو اب پاس بٹہا یا نہ کرینگے

جہوڑ دی یار علائق کہ ہی منزل بہاری
ہجر کی پہلی ہی شب کی ہی نقصان کا خوف

عشق کی رہ مین تو ہو جاتی ہی دل بہاری
سخت مجہہ پر ہی یہ شب کے شعلے منہ کا ہل بہاری

آتشیں آہ نی سرمہ کراوڑایا ہر چند | سنگ موسی کی مری قبر پہ تہی سل بہاری
قیس تہا بستۂ زنجیر محبت اوسکو | خفت عقل سی پہنائی سلاسل بہاری

عشق کا بار فرشتوں نی اوٹھایا نگیا
یاس کوئی نہیں بوجہ اوسکا مقابل ہوتا

گلدستہ دست بوس کی دولت جو پا سکی | پہولی خوشی سی یون کہ نہ پہولا سما سکی
دل لیا اونسی ملکا تو ہنسکر کہی یہ بات | لیجاوی میرے پاس سی گرتسی جا سکی
عشق اونکی زلف کا سر مو نہیں چہپا | سچ ہی کہ کوئی مشک کو کیونکر چہپا سکی
مقصد تہی جتنی دل میں ہوا دسترس سی | ہیہات دل کی ہاتہ میں ہم اونکو لا سکی
کسطرح داغ سجدۂ بت ہو جبین سی دو | مقسوم کا لکہا کوئی کیونکر مٹا سکی

کیا یاس زخم دل کی دوا ہو کہ کوئی وان
پہاہا نہ رکہ سکی نہ تو مرہم لگا سکی

یاس دیکہو سبزہ بہر دشت و چمن سار ہوی | زندگی دو دن کی کیا جیتی ہو جی بار ہوی
بہیگی اشکوں سی کہ جہ آہوں سی جلی اجزای دل | کیا کہیں یون ضائع اس مصحف کے سیپارے ہوی
بار سر سی کب وہ کرتی دوش کو میری سبک | بار ہا پاؤں پہ کی تب مہربان بری ہوی
حضرت عیسی کو لائی تہی مری چارہ کو لیک | میری حالت دیکہہ کر حیران وہ بیچاری ہوی

روتی روتی پھٹ گیا شاید کلیجا اور دل
سارے انگارے ہوتے تھی گل وہان بہر خلیل

یون وان انکھو سے جو لوہو کی فواری ہو گئے
یان مرے بستر کی گل بن تیرا انگاری ہو گئے

پھر نہ قسمت مین ہوا جانا وہانکا پاس ہائے
کون ساعت مین ہم اوس کوچے سے آ واری ہوے

کیا تجھکو خبر ہی مہ پر نور کسیکی
کسطرح سے گذری شب دیجور کسیکی

کیفیت مستی مجھے ہوتی ہی فراموش
یاد آتی ہی جب نرگس مخمور کسیکی

دل کچھ نہ تھا پر نذر یہ لی لیتی ہی صاحب
خاطر بھی کوئی کرتا ہی منظور کسیکی

نزدیک ترے رہتا ہی رقیب اونکی شب و روز
یارب یہ بلا ہوے کہین دور کسیکی

تم پوچھتے ہو دلکی بھلا زخم کو صاحب
رو رو کے اب آنکھین ہوئین ناسور کسیکی

قاصد جو وہ پوچھی ہی اب پاس کا کیا حال
کہہ دیجو کہ حالت ہی بدستور کسیکی

چھری اونکی میری گردن پہ بے تقصیر پھرتی ہی
سبھی یکدست پھر جاتین جب تقدیر پھرتی ہی

نگہ جسکی گئی اوس شوخ کی زلف مسلسل تک
اسیر او دیبر ہو کر پانوی زنجیر پھرتی ہی

خدا را اپنی ہاتونسے ہی سیراب کر ظالم
ہمارے زخمونکی پیاسی تیغ شمشیر پھرتی ہی

ستم ہائے تجھکو جنبش برگ گل کی یاد ہی آتی
زبان نازک اونکی جب دم تقریر پھرتی ہی

ٹوٹتی ہی سنگ تہمت سی ہین یہ اکثر چھاتیان
سخت ظالم ہین بتان انکی ہین پتھر چھاتیان

میری سینہ سی لگا تہا وہ سیمتن اکدن
کوئی سونگھی مری اب تک ہی معطر چھاتیان

کیا ہی سرگرم جفا بیداد وہ بت آہ ہی
اوسکا ٹہنڈا ہوا دل میری جلا کر چھاتیان

آبلہ پس کہ ہوی سوز دروں سی ظاہر
میری گویا کہ مرصع ہی بگوہر چھاتیان

خوف سی جنکی ہی کھیا تی ہو سناک کا خشک
دمبدم دیکہہ کی لو ہو مری تر چھاتیان

یان طبیعت سی طبیب اور دوا تلخی صبر
داغ بیمار ہین اور انکا ہی بستر چھاتیان

جوہر صبر سی سینہ مرا ہی قاتل
دیکہہ لی کر کی تو میری تہ خنجر چھاتی

چاک ہو سینۂ گل اور دل لالہ داغ
کہولی گر باغ مین وہ سرو سمن بر چھاتیان

ماتمی یاس سا دیکہا ہی بہت کم ہمنی
کوٹتا رہتا ہی دن رات برابر چھاتی

ہر زبان چمن جا پہ ثنا خوان ہین گلکی
پر یہ نہین معلوم کہ ہر کان ہین گلکی

جب پایا کوئی داغ تو پیدا ہوا تازہ
عشاق کی سینہ بہی خیابان ہین گلکی

تا قمری و بلبل کی شب تار ہو روشن
شمشاد کی شمعین ہین چراغان ہین گلکی

ہی سمت شیرازۂ دہر اس سی ہی پیدا
اوراق چمن مین جو پریشان ہین گلکی

بلبل کی قفس ہی کہی باغمین ای یاس

اس فصل مین ایکی جو گہبان ہین لگی

عاشق کہین نہ پہر ہوا نہین بہاتے
ہین جان بلب و پیش مسیحا نہین جاتے

تا نزع تو پہونچی ہی غم ہجر سی نوبت
ہم جی ہی سی جاتی تم اگر آ نہین جاتے

تکتی ہی مری راہ آنکہین ہوئین جاتی ہین اب بند
اسوقت بہی تم آنکہو دکہلا نہین جاتے

زور زر و جان نقد دل و دولت ایمان
دیکہا ہی غم عشق مین کیا کیا نہین جاتے

ہی یاس کی دم بند یہ غیرت کا ہی جوش
ہم کہولتی لب تا لب دریا نہین جاتے

یوسف کو نہین بکتی اگر کوڑیونکی مول
دیوانی تری اپنے سے سودا نہین جاتے

ہی جی کا وبال اپنی تو یہ عمر دو روزہ
ہین خضر عجب کوئی کہ گہبرا نہین جاتے

تم دردسی تنہائیکی تک ہوتی جو آگاہ
یون یاس کے تئین چہوڑکی تنہا نہین جاتے

ہمارے سر سی ہوا زلف کی جو انکو بہی نہین گئی ہی
دل پریشان سی ہے کنگہی تک آرزو بہی نہین گئی ہی

دہانہ مسند و آنکی بالکل کیونکی صیاد کو مول
نسیم صبح باغ مین ہی گل و ہان تک تو بہی نہین گئی ہی

تمہی عیش مین کہین شب ہجر کیونکی چہپاو
تمہارے گہر سی عطر دکہی نہ تو بو بہی نہین گئی ہی

مشکل ہی عجب کا یہین ان ادا فضا
کہ جنبش فضا صبا بتعریف و بہی نہین گئی ہی

کہی ہے ای یاس جمسی ساقی ابہی نہ سست مقبرا ہی

که دختر رز تو خلوت خم تی سو بہی نہین گئی ہین

ہر طرح تمنی بیوفائی سے
تھی یہی شرط آشنائی کے

دلکو قبضی مین لاکی ہی خون
سرخی اوس پنجہ حنائی کے

ہی معطر مشام عالم کا
کسکے زلفون نی مشکسائی کے

قتل ہی درمیان کا نکلا غبار
تیغ نی اونکی کیا صفائی کے

راہ گم کر ادہر جو تم آئے
میری طالع نی یہ رسائی کے

ہی علاج اس دل شکستہ کا وصل
مت کرو فکر مومیائی کے

فتح باب مراد اوسکا ہوا
جس نے اوس در پہ جبہہ سائی کے

پاس رکھ اپنی وان یہ پیشانی
ہمنی بہی قسمت آزمائی کے

رہا نہ داغ سی گاہی مرا بدن خالی
بہار لالہ سی دیکھا نہ یہ چمن خالی

سدا ایہنسی ہی الفت مین دل عشاق
رہا نہ صید سی یہ دام پرشکن خالی

جنہین ہی شوق جمال گل ہمیشہ بہار
ہوا جانسی کرین بوستان تن خالی

نہ دیر مین ہی وہ مطلوب اور نہ مسجد مین
سمجھیو دونون گہر ای شیخ و برہمن خالی

رقیب ونسی ہمیشہ ہمارا بدگو ہی
ہوا نہ زہر سی اس [illegible] کا دہن خالی

تیری نہ کیونکہ ہون اشعار دلپسند ے یاس
نہین ہی لطف سی تیرا کوئی سخن خالے

جان کرتی ہی کہین طلب کوئی
جی سی حاضر ہین یان تو سب کوئی

روز ظی ہو تو ہو کیسی صورت
ہجر کی کاٹی کیونکہ شب کوئی

ہمنشین ٹک بتا تو پہر خدا
وصل کا ان تہو نکی ڈہب کوئی

اب بلانی پہ سو بہانی ہین
یا کہ آتا تہا بی طلب کوئی

کیا ہی حال اوسکا ہو گیا تغییر
یاس کو دیکہی آکی اب کوئی

ہو یان اوس لب پہ جب اس شان کی سرخی
پہیکی تہو کیون لعل بدخشان کی سرخی

کیا تیغ کی قابل ہی مرے خون ستم ذبح
دامن کی تری سیر گریبان کی سرخی

جسطرح کہ نیلم کی اوپر تعبیہ ہو لعل
یون لب کی مسی پر ہی عیان پان کی سرخی

آغشتہ بخون بسکہ ہی سینہ مین مری داغ
شرمندہ ہی لالہ کی خیابان کی سرخی

موتی نظر آنی لگی جون لعل بدخشان
دانتون پہ ہی جب خندہ دندان کی سرخی

رہتا ہی خیال اسکا ہمین سدا لالہ رخون کا
اس روسی ہی اس دیدہ گریان کی سرخی

شاہد ہی شہادت کی ہماری وہی یاس

دھوتا نہ کوئی مارکی واناکی سرخی

وہ تو ایذا سے بھی جاتا ہے
دل تحمل کیے ہی جاتا ہے

ہی غلط صحت مریض جنون
یہ مرض جی لیے ہی جاتا ہے

ہم تو دو دن کی زیست سے ہین بہ تنگ
خضر کیونکر جیے ہی جاتا ہے

چاہتا ہون کہ جاے جی یا عشق
نہ تو وہ ہی نہ جیے جاتا ہے

یہ بھی عشق سخت ہی پر زور
یاس غافل جیے جاتا ہی

جانا تجھ بن نہین مجھ تک آتا نظر آتا ہے
فرقت مین مرا جی ہی جاتا نظر آتا ہے

ہی خط کی نموداری سے سبزہ رخ تابان
کچھ ابر سا اس پر چھاتا نظر آتا ہی

دیکھا ہی وسی تیغ ہی سانہ تیر نکلے
یہ غم تو کلیجا ہی کھاتا نظر آتا ہی

کرتا ہی جراحت پر جو ہم نمک افشانی
دل کچھ مزہ درد اب پاتا نظر آتا ہے

مین یاس کو کیا جانون پر کچھ جاتا ہے خبر
دیوانہ سا کوئی آتا جاتا نظر آتا ہے

باغ جہان مین کب ہین عیسی جمال والے
او گل ہی نکال ڈالی بلبل سے جمال

پھر اسیر زلف کہتی ہین ای عزیزان
کچھ طرفہ دام ڈالے یہ خط و خال

کب ہو بیان وصف چشم سیاہ ساقی
کچھ رند ہی نہین ہین عشق یار کی ادا پر
بی جی جلا کامل کب ہوے کوئی سبو پر

یان سرمہ در گلو ہین سب قیل و قال والے
لوٹی ہین چمن مین کیا کیا یہ وجد و حال والے
رکہتی ہین داغ دلبر سارے کمال والے

کیا بزوال دولت کے فقر کی بہی آیا پاس
رکہتی ہین رشک جیسے مال و منال والے

فرد

دور سی جلوہ قامت ہی سہے
راستی فوارہ سان اسکے میر آبگل مین ہے
لگ گلے سی میر وہ آخر لہو رونے لگا
ہی رقیبان سیاہ اختر سی وسکو راہ و رسم
اوٹہ گئی دنیا سی پہر کچہ دستپا چلتا نہین

کچہ تو دکہلاؤ قیامت ہے سہی
ہی وہی جار زبانیر جو کچہ اپنی دل مین ہے
کتنی خون گرمی الفت خنجر قاتل مین ہے
اسقدر نقصان ہمارا اوس کامل مین ہے
راہ عقبی کی درستی بس اسی منزل مین ہے

عشق مین تسکین یاس ای مرگ تو ہی کہ وہ
ہمکنار اضطراب اس بحر کی ساحل مین ہی

خار مژگان دل پر درد کے اندر نہ چبہی
گر زسا گل نہ لگی دل یہ بہلا کیون تجہ بن

ہای اس سہو مین افسوس نشتر نہ چبہی
سبزہ مانند سنان آنکہون مین کیونکر نہ چبہی

لینی اتصاف حبیب چیاتی عضم بہا پتی
تنہوان کیونکی بہانا صورت خنجر جیہی
پہنچ کی چبہتی تو ہین تیر و سنان و خنجر
نوک مژگان کی ولی کوئی برا بر نہ چبہی
سونا فل ہن وی حرف مجہی ہی پیدا
پہول سگی نہین بالش کا کوئی بر نہ
فرق کیا ہو وہ ہلتی ہین تعجب ہی
پانی نازک مین کہین گ گل تر نہ چبہی

ولہ

کب ہوئی نشان عقل سے جلوہ گری
ملتی ہی خبر کچہ تو اسی بیخبری سے
کہ آہ سی گہ اشک ہی ہم ہوتی ہین ہر
لشکر یہ چلا جاتا ہی خشکی و تری سے
وہ بحر ہیان موج زنان شور کنان ہے
دیکہون نہ ستون اپنی ہی کی ری گری سے
جلوہ نی تری وسکو ہی حیران بنایا
آئینہ کی پیدا ہے پریشان نظری سی
بیکار سی آ ہونکی نہین کہتا ہون فریاد
نالان ہین نہین ان نالونکی بی اثری سے
جلوہ تو ہی اوس شوخکا ہر ذرہ مین ظاہر
شکوہ ہی مجہی اپنی ہی اس بی بصری سے

اوس ماہ کی امید کی یاس سے آئی
کیا کام تہا ورنہ مجہی اس دربدری سے

بس تہا مقام پر خطر ڈرتی ہوی سدا رہے
عشقمین اوس شوخکے ہم کرتی خدا خدا رہے
ہمدمہ درد ہجر سی غمین مبتلا رہے
یا رسی عشق کی ہم جدا زندہ رہی تو کیا رہے

اوس گل تازہ کا نشان ہم تو ہوا لگی عیان
سر کو ہوا نہ دست رس کی پاپوش تک کبھی
مرہم لطف کیسا اور بخیہ مرحمت کہان
دیر مین دل تہا ہے خم کو کعبہ مین تہا ہم وہان
جب یہی چاہتا ہی جیمین کو کوئی خوشتر ملی

باغ کی برگ برگ سی پوچھتی ہم تیا رہی
اسلئی ایک عمر ہم مارتی دست و پا رہی
زخم دل اپنا اونکی تئین ہم تو بہت دکہا رہی
کیفیتونکا ہی فور میکدہ مین جو آ رہی
ہی یہی جا دل مین یہ مدعا رہی

یاس کی تئین بحال زار دیکہہ کی دریہ کہدیا
اسکو نکالو مت کوئی رہنی دو یان پڑا رہی

سینہ مین ہے داغ سی سر لالہ زار ہی
صاحب لطف وہ نہ کرم بار بار ہی
مختصر جیسی ہین کہتی بیان اہل روزگار
دیکہ آ تو اوسکو دیکہتی کیا ہوئی کیتیان پہنین

جوش جنون ہی آمد فصل بہار ہی
بندہ سی صاف آپکی دلپر غبار ہی
شاید مری وہ صبح شب انتظار ہے
بیمار تیرا آج بہت بیقرار ہے

اے شوخ اک نظر کا گذرگاہ پر ترے
ایک عمر گذری یاس ہے امیدوار ہی

تہ پیش آیا مجنونکو اس دل کی پیچہی
منت مین کہتا ہون اک کی آگے

کہ کوسون گیا وہ تا محمل کی پیچہے
پڑو مت کوئی میری قاتل کی پیچہی

تو بہلی نہ گہبرا اگر آوی عسرت
کہ آسانی آتی ہی مشکل کی پیچھے
زبردستون نی تہہ کرڈی ہی مجہی آہ
پہنائی ہی طوق و سلاسل کی پیچھے

ذخیرہ تو کچھ آخرت کا بہی پاس
گئی عمر دنیائی حاصل کی پیچھے

اس چرخ کج کی یہی جو آئی چلی گئی
کرنی نفس ہے راست بنا چلی گئی
یہ کیا غبار رہا کہ وہ گل میرے خاک پر
آئی بہی تہی تو دامن اوٹھائی چلی گئی
کہہ لو نگا لب پہ شکوہ کہ آئی تہی ہم وہ
بی وجہ ہمسے منہ کو چہپائی چلی گئے
میری بہلائیونکو برا سمجہ کی وہ
خاطر یہ مثل نقش بٹہائی چلی گئی
انکی برای صفحہ دل سی وہ لیک ہم
حرف غلط کی طرح مٹائی چلی گئی
غیر ونکو تمنی چیکی گلی سی لگا لیا
اور ہمکو پاؤن ہین مین لگا ہی چلی گئے

نسبت نہین ہے داغ سی لالہ کو میری پاس
ہم داغ تازہ داغ پہ کہائی چلی گئے

جاؤ عیسی پاس مت میرے دوائی واسطے
مجکو بیونچا دو اوسی تک بت خدا کی واسطے
باد ل پرخون کف افسوس مین ملتا رہا
ہای یوہی کی ہوئی قسمت حنا کی واسطے
مجہہ میرے قتل کے دہوتی ہو کیون تم آستین
مین نہ دامنگیر ہونگا خون بہا کے واسطے

| | |
|---|---|
| خون ناحق سی باز آیا وہ بت سفاکی | ہم بہت دیتے رہی وسکو خدا کیواسطی |

کرکی ہر امید سی اٹھی ہین ہم قطع نظر
یاس بس اب ہاتہ اوٹھاؤن کس دعا کی واسطی

| | |
|---|---|
| سامنی کب وہ یار گذری ہے | یون تو جی مین ہزار گذری ہے |
| تادم زیست تھی سبھی ہم قدم | کون سی موعی ہزار گذری ہے |

یاس رہ رہ جو آہ کرتے ہو
تیر سا ہے کہ پار گذری ہے

| | |
|---|---|
| جور سی تیری نہین حرف ہی زبر آیا ہے | دلکو بھی دیکھا جو سینہ مین تو گھبرایا ہے |
| درِ مقصود نہ آیا کسی غواص کی ہاتہ | کس قدر عشق کی دریا کا ہی گہرا پایا ہے |
| ہون جو جو تا تیری زنجیر طلائی کر پا | گرتا آنکھون سی مسلسل ہی سنہرا آیا ہے |

ولہ

| | |
|---|---|
| کل جو یک مرثیہ درد سنایا ہمنی | دیر تک حضرت مجنونکو رولایا ہمنی |
| ہر لب زخم پہ سو حسرتہ چھڑکتی ہین نمک | اب مزہ عشق کی کچھ درد کا پایا ہمنی |
| شعلہ زن آگ تھی سینہ مین ولیکن ہرگز | شمع سان چہرہ پہ آنسو نہ بہایا ہمنی |
| نازبرداری کا انداز ہمین کیا تھی یاد | اونکا تیر آیا تو چہاتی سی لگایا ہمنی |

در پہ بیٹھی جو تری نقش کف پا کی طرح
...ست گئی و انسی ولی سر نہ اوٹھایا ہمنے

اب ہمارا ہی وہی شمع مزار اے ہمدم
...بیشش از ین داغ جو تھا دل پہ جلایا ہمنے

ہمگی درد تھی ہم پاس ولی آہ نکی
یان تلک درد محبت تو چھپایا ہمنے

مین نی چراغ تربت اپنا سے اگیا ہی
چھاتی پہ میری تمنی ایک داغ جو دیا ہے

جس جا پہ آہ مدفن مجھ بیقرار کا ہے
اس سر زمین پہ برپا پیوستہ زلزلا ہے

اے چوٹ کھای دل کی نالی بہت حزین ہین
کاسہ پہ ٹوٹنی سی کیا خوش صدا ہوا ہے

عالم ہوا ہے برباد اس زلف کی ہوا مین
مثل صبا تو اپنی دل کو اس سے لگا چلا ہے

بیمار سی ہی اپنی انکھین چرا ہو تم
ایدہر تو دیکھو صاحب اب تمسی چشم لیا ہے

قطع نظر ہو سب سے بخشی ہی وہ بصارت
انکا غبار مقدم یکطرفہ طوطیا ہے

دل کا تھا اپنی مسکن پیوستہ انکی ابرو
سو آہ انکا از چشم افتادہ ہو گیا ہے

کیونکر نہ ٹوٹ کر اب ہو جاے ریزہ ریزہ
طاق بلند سی میان شیشہ یہ گر پڑا ہے

سنتا ہی ای جہوس کر دل گداز ہو کر
آنکھونکی راہ نکلی یہ چین کیمیا ہے

ہی کوہ عشق بر سر اللہ رے شیفتہ دل
دونو کا سخت نازک باہم معاملا ہے

ہمنے سنا ہی انکی لعل شکر فشان سے
دشنام تلخ کا بھی ایک او رہی مزا ہے

امید کسکو ہی یاس اس بحر بی بقا مین
شکل حباب جو ہی آمادۂ فنا ہے

اعجاز اون لبون سی شرمندہ سا رہا ہے
ناحق تو ای مسیحا باتین بنا رہا ہے

سینہ مین ایک مونس تھا قلب خستہ اپنا
سو خون ہو کی ہمدم آنکھون سی آ رہا ہے

صبر و قرار و تسکین دل سی تو لیگئی سب
کیا ڈھونڈھتی ہو تم اب اس گھر مین کیا رہا ہے

بیخود ہوا نہین کچھ بندا ہی اس گلی مین
اوس جا حواس کسکا صاحب بجا رہا ہے

ہا تو تمکو اپنی لیکھا ہی چاک پیرہن کا
ناصح مرا گریبان کیا تو سلا رہا ہے

جب وہ نمک چھڑکتی ہنستی مری لب زخم
مت پوچھو عاشقی مین جو کچھ مزا رہا ہے

ای شیخ میری دل سی کعبہ کو کیا ہی نسبت
اس گھر مین آ کی اک بت نام خدا رہا ہے

ہی صاف آسمان کی دل مین غبار مجھسے
کیون خاک مین مجھی یون نہ ملا رہا ہے

کرتا ہی چھاتی ٹھنڈی غیرون سی گرم ملکر
ای سرد مہر ہمکو کیا تو جلا رہا ہے

کیون بی شک سی ہو جلکر کباب عاشق
یون غیر جام بادہ تمکو پلا رہا ہے

یان تک بھی دسترس ہو اتنی امید پر یاس
برسون ہی رہگذر مین انکی پڑا رہا ہی

برنگ برق ہمکو گر فلک نی ٹک ہنسایا ہے
تو برسون ابر کی مانند پھر طوفان رلایا ہے

عزیز وصل اس یوسف کا تم آسان نجانو آہ
بہت گم آپکو ہمنی کیا تب اوسکو پایا ہے

اٹھا سکتا نہیں اسکو زمین سے دست قدرت ہے
بہ رنگ اشک تمنی جسکو آنکھوں سی گرایا ہے

عجب صورت ہے تیری مین حیرت زدہ کچہ کہہ نہین سکتا
کہ اوس آئینہ رو نے مجکو کیا جلوہ دکہایا ہے

ہماری دیدۂ تر کو چشم کم سی مت دیکھو
کہ ان چشموں نے تو پل مارتی دریا بہایا ہے

یہ شکوہ جا کرین کس سے کہ انکی نوجوانی نے
ہمین پیرانہ سر بازیچۂ طفلان بنایا ہے

او ٹہادی آرزو دونو جہانکی اسنی خاطر سی
جنون نی یاس کو جب سے ترے در پہ بٹہایا ہے

دو را اسکا مسیحا سی بہی آزار نہووے
اوس چشم کا یارب کوئی بیمار نہووے

جانا سی گلی لگ کے نہ سونا ہو میسر
جبتک مدد طالع بیدار نہووے

میرا دل سودا زدہ بازار جہان مین
وہ جنس ہی کوئی جسکا خریدار نہووے

آزادگی کے لذت سی نہ واقف ہو میسر
جب تک کوئی گیسو کا گرفتار نہووے

جو چشم نہ حیرت زدہ ہو آئینہ تمثال
وہ قابل عکس رخ دلدار نہووے

مدہوش کری جسکو تری چشم کی گردش
تا دور قیامت بہی وہ ہشیار نہووے

جب تک دل غمزدہ خون ہو نہ چکے
عشاق کا حل عقدۂ دشوار نہووے

مردیکو جلا سکے کب ای عیسی مریم
گر لب مین تری فیض لب یار نہووے

بچنے کی نہ امید رکھ ای یاس تو اس سے
وہ ابروی خمدار ہی تلوار نہو ئے

تری زلف مسلسل کا جو کوئی دیوانہ بنتا ہے
تو بعد از مرگ اوسکی استخوانکا شانہ بنتا ہے

سبو و جام بنتا ہی خم و پیمانہ بنتا ہے
موے پر خاک سے مستونکی بھی کیا کیا نہ بنتا ہے

یہ دل میرا جو بیشک کعبۂ ارباب ایمان تھا
سو اب عشق بتان سے باخدا بتخانہ بنتا ہے

بہار اوس شمع رو کے حسن کی دیکھی نہین ورنہ
ہزارون جان سے بلبل ابھی پروانہ بنتا ہے

سمجھ اس سر کو ای منعم سر مغرور شاہان ہے
یہ خشت خاک جس سے قصر شاہانہ بنتا ہے

نگاہی ہو کر تراش وضع و استغنا دکھاتے ہین
مگر عاشق سے کیا طور اوسکا مزرایانہ بنتا ہے

نگاہی دل تیرے جو آشنائی مان کہتا ہون
خدا کے واسطے کیون ایسے بیگانہ بنتا ہے

جو نیسانی محبت کے کرتے تاثیر روتی ہین
تو آنسو کا ہر ایک قطرہ دریکدانہ بنتا ہے

گہی جام شراب و گاہ مینا ہی مے گلگون
ترا یاس آرزو سے بوسہ مین کیا کیا نہ بنتا ہے

## ابیات در بیان گناہان کبیرہ

ہی کبیرہ وہ گناہ ای ہوشمند باخبر
جسکے عامل کے لیے ازرو قران ہی خبر

ہو وعدہ بس سزاے سخت کا یعنی وعید
کی ہی یون لکھا ہی بعضے نی تعیین ای سعید

ستره تعداد اوسکا هی کہا تو یاد رکہ　　کر کنارہ اوس سے تو اور دلکو اپنی شاد رکہ

چار وہ ہین جسکو ہی لسی تعلق سربسر　　ایک شرک اور دوسرا اصرار عصیان پر ہے

تیسرا نومید ہونا رحمت حق سی بہیان　　اور جو تہا ہی خطر ہونا غضب سے اوسکی جان

چار وہ ہین جنکا ہوتا ہی زبان سے ظہور　　ایک اوسمین ہے گواہی جہوٹ ای باشعور

دوسرے تہمت بہ بدکاری کسی اک پاک کو　　تیسری جہوٹی قسم جو تہا ہی سحر اونکو

اور تین اوسمین تعلق ہین سے کرتی ہین سبب　　ایک پینا ہی شراب اے تابع احکام رب

دوسرے کہانا بناحق ای پسر مال یتیم　　تیسری ہی سود کہانا اوس سے بس لازم ہے بیم

اور اوسمین سے ہین یار و اوس نمط کی دو گناہ　　جنکا مصدر ہے یہان نوع بشر کے شرمگاہ

ایک اوسمین سے زناکاری ہے ای دل عزیز　　دوسرے اغلام کرنا کر تو ہر شی مین تمیز

اور رہی دو گناہ وہ جسمین ہوے وین ہاتہ　　خون ناحق اور چوری آدمی اوس سی بچے

اور اوسمین سے ہی ایک اے اہل دین ایسا گناہ　　ہی تعلق جسکو سب اعضا سے یا رب دیناہ

یعنی دینا رنج و ایذا اپنی مایا باب کو　　کہدیا تفصیل سے تو یاد رکہ ای نیکخو

## رباعی

وہ شوخ جو کل ملا تہا مجکو سر راہ　　شمشیر بکف تہا عازم قربانگاہ

مینی کہا مجکو ذبح کب کیجی گا　　بولا متبسم ہوا ہی بسم اللہ

## ایضاً

ایک عمر کی تونی بت پرستی بازآ — کب تک می معصیت کے مستی بازآ
مرنی پہ تو یاس امید توبہ بہی نہین — باقی ہی ہنوز تیری ہستی بازآ

## مخمس غزل طور

تو ہیہم رات اور دن منزلونکو قطع کر پہلے — پس از قطع منازل کرنا اوس تک گذر پہلے
پہونچکر وہان ظاہر کیجیو اِمرِ دگر پہلے — یہ پیغام زبانی خط سی کہیو نامہ بر پہلے
مین ہی جاؤن اجل سی آپ آجاوین اگر پہلے

طریقی مینی فتنہ کی نکالی یاکہ صاحب نی — بنائین رنج کی بندہ ڈالین یاکہ صاحب نے
بہنا باتین تیرے مینی سنائین یاکہ صاحب نے — عوض بوسے کے مینی گالیان دین یاکہ صاحب نے
ذرا انصاف تو کیجی نکالا کسنی شر پہلے

انہون کیسا بے پروائی کتنا لاو بالی ہے — ستم کرنی کی اونسی عجائب طرح ڈالی ہے
یہ طرح آوے تعدیکا نہین حیرت کے خالی ہے — نئی تقریر اوسن جلاد عالم نے نکالی ہے
پڑہا خط یہی جاوے قتل ہووے نامہ بر پہلے

خجالت سے تو اپنی فعل کی وان سرنگون ہوگا — تاسف سے ترے تئین اس امر کا حد فزون ہوگا
مین کہہ دیتا ہون تیرے حق مین آخر کو زبون ہوگا — شب وصل غریبان تیری گمی وقت خون ہوگا

کہین نہ اندہے سے ہول اوٹھانا مرغ سحر سے پہلے

بیان کیجے یہ قصہ جب وہ جی مین آجاے | وہ قصہ یہ ہے لیکن بھید اوسکا کون بتلاے
کسیکے پاس وعدہ پر نہین تشریف جو لائے | وہ بی وعدہ مر گہر انکو از خود چلی آئے

لگا نخل تمنا مین بیان گل سے ثمر پہلے

ترحم ہے سبی اوسکی بارگہ معمور مین صدقے | کرین یار اقویا پر ناتوان معذور مین صدقے
ہی اوسکا ادب ہی آئین دستور مین صدقے | عجب درگاہ ہی اللہ کے اوسی طور مین صدقے

ہنر مندون سے پوچہے جائینگے وان بے ہنر پہلے

## مخمس غزل غضنفر علی خان متخلص بغضنفر

گو فیض سے ترے سہی ہوا اور ہوا سے ہم | بو تجہسے لی ہی صبا اور صبا سے ہم
چاہی ہین یسقدر سجدا اور صدا سے ہم | لپٹی ترے بدن سے قبا اور قبا سے ہم

بوسہ لے دست و پا سے حنا اور حنا سے ہم

کیون شیخ جی ہین عشق کے ہم مبتلا کہ آپ | ہم اس سرود کے ہین مقام آشنا کہ آپ
شب کیسے ذوق سے ہوا ہم بہلا کہ آپ | مطرب بیچ کے منہ سے یہ نکلی صدا کہ آپ

تہا وجد مین وہ وقت غنا اور غنا سے ہم

تک آشنا رحم نہین یار کا مزاج | بس مائل ستم ہی جفا کار کا مزاج

کیا یوںہی ہوا اس بت خونخوار کا مزاج　　یہ ظلم پر ہی شوخ ستمگار کا مزاج

لرزاں ہی جسکی خوسی جفا اور جفا سی ہم

اک عمر تک ہمارے معالج لئی کی دوا　　پڑہتا گیا مرض افاقہ کبھی ہوا
اس رنج و غم کی دیکھو ہوئی انتہا　　ہم اور طبیب دونون ہین اب تنگ سے جفا

وہ تو ہماری کر سکے دوا اور دوا سے ہم

حرمان نصیب کا ہمکو حظ تھا ہجر و وصل　　آنیکو آئی ساعت اندوہ سوز وصل
پر سنئی اپنا قصہ حسرت فروز وصل　　یان تک نہ اوسنے آنکھ اوٹھا کی روز وصل

آئی ہیں تنگ اس سی حیا اور حیا سی ہم

تجھ ساتھہ دیکھ بزم مین میرے مصاحبت　　گذری ہی جو رقیب کے دل پر سو پوچھ مت
حیران کھڑا ہی سکتی مین دیوار کی صفت　　مانند آئنہ تری ملہری کی کیفیت

لوٹی ہی کس مزی سے صفا اور صفا سے ہم

جب یہ یقین ہین کہ بفریاد تو ملی　　یا کوئی کسی طرح سی ہو برباد تو ملی
تب ہم سی کیونکہ آپ سے کر یاد تو ملے　　عاشق سی اپنی ای بت بیداد تو ملے

چاہی ہی اب یہ تجھ سی خدا اور خدا سی ہم

قسمت نہو تو سعی نہ کام آوی ایک مو　　میری لئی دعا کا سوے آسمان تہا رو

ہر چند سعی واکئی ابواب جستجو — پہونچی نہ آسمان اجابت تلک کبھو

خجلت زدہ ہی ہمسی دعا اور دعا ہم سے

میں گم شدہ کی تجسس میں تہا تباہ — روتا تہا یاس کے طرح اکثر بآہ

اتنا بتا ملا ہی بس از چند سال و ماہ — دل ہی گلی میں اوس کے غضنفر جو بیاہ

بادی خبر کہ اوسکی صبا اور صبا سے ہم

## تاریخ

رہا مدت تلک مفتی بعزت ملک مشرق میں — وہ یہا جو ہمارا قبلہ جان جہان ہوگا

چلا وان سے ہنوز اشارہ بن تہا کہ حاکم — جو مسند پر عدالت کے وطن میں حکمران ہوگا

یہ کی تجویز یار سے خود بخود از راہ دانائی — کہ قابل ایکی افتا کی وہ ممتاز جہان ہوگا

ملا القصہ فورا کار افتائی وطن اوسکو — کہوں کیا شکر رازق کہ جو دانا نہان ہوگا

ہوا جب وقعہ یہ ماجرا تب از رہ بہجت — کہی تاریخ میں نی ہیچ خدا سے روز بیان ہوگا

۱۲۳۹ھ

## غزل فارسی از منور علی مرحوم پسر جناب مولوی انور علی صاحب دیوان غفر اللہ لہما

غنچہ دل را بسوخت آتش سوزان عشق — آہ چہ گل کرد از این شعلہ پنہان عشق

کی بود ای دوستان ساز محبت نہان — از رخ زردم عیان گشت چو برہان عشق

بر دہ بو رسو و دلم آہیچ نشد حاصلم
زان سبب آخر زدم چنگ بدامان عشق

راند جہانی فرس لیک فرو ماند و بس
تاب نیاورد کس در سر میدان عشق

گرد کہ با چشم زار با قدم پرفگار
چون من مجنون خوار سیر بیابان عشق

لاف محبت زحد گرچہ زیادہ برد
قیس بہ پیشم بود طفل دبستان عشق

آن گل شرم آشنا لالہ باغ حیا
داد منور مرا داغ نمایان عشق

## ومنہ غزل ہندی

اسکی مژگان کہو دل میں مرے کیونکر چبھی
دل تو پتھر نہیں کس طرح سے نشتر چبھی

یہ جو مجنون بے سر سے لیے گیا صحرا میں
خار پانو کی تلی آ کے یکسر نہ چبھی

بیہنو اسکو نہ حنا کر ہی بندیکو گمان
جسم نازک میں کہیں لونگ کا زیور نہ چبھی

چشم بد دور اوٹھی سو کی یہ آنکھیں نہ ملو
نوک مژگاں کی کف دست کے اندر نہ چبھی

گلکو مت توڑیو زنہار کہی مجکو خلش
خاران ہا تو میں ای سرو سمنبر نہ چبھی

کبھی مسطر نہ کرا ای گل عرق کاغذ پہ
کہیں ان نعمہ کے پوروں میں رشتہ مسطر نہ چبھی

ہو خفا اوٹھ گیا وہ ناقفا آج کی شب
خار سان بستر گل کیونکہ منور نہ چبھی

سپاس بیقیاس مر خداوندی را که بعون عنایت بیغایتش دیوان سحر بیان
از نتایج فکر وقاد و طبع نقاد ناظم یکتا و شاعر بے ہمتا منبع العلوم حاجی مولوی
انور علی صاحب مرحوم متخلص بآسی رئیس شہر آرہ حسب فرمایش حبر جلیل و نحریر نبیل
مجمع اوصاف حمیدہ جناب مولوی محمد سعید صاحب رئیس عظیم آباد و مکرم و معظم
حضرت مولوی علی اکرم صاحب متوطن آرہ دامت افاداتہم مطابق اصل
نظر ثانی و تصحیح کردہ عطوفی و مکرمی جناب مولوی عبد الواحد صاحب عظیم آبادی
باہتمام امیدوار غفران ایزد سبحان عاجز محمد عبد الرحمن عفی عنہ اللہ المنان
در مطبع نظامی واقع کانپور بتاریخ دہم شہر ربیع الاول مبارک سنہ ۱۳۱۹ ہجریہ علے
صاحبہا الصلوۃ والتحیۃ حلیہ انطباع در بر کشیدہ و نضارت افزای چشم مشتاقان گردید
برای سند مہر و دستخط مہتمم نمودہ شد

العبد

بن حاجی محمد روشن خان حنفی بقلم خود

محمد روشن خان حنفی
محمد عبد الرحمن بن حاجی

بسم الله الرحمن الرحیم

هُوَ الاَوَّلُ وَالآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالبَاطِنُ وَهُوَ بِکُلِّ شَیءٍ عَلِیمٌ

حمد بی حد ایزد تعالی را که ناظم دیوان کائنات کار قلم بدیهه نگار اوست و مجموعه
افراد ممکنات بر صفحات تکوین ایجاد ترتیب داده منشی حکمت بدایع آثار او و
درود نامحدود و نثار سید موجودات افضل مخلوقات که مطلع قصیده ابداع و
مقطع غزل تبیت و صدرنشین ایوان هدایت بنیان رسالت و بر آل اطهار و اصحاب
اخیار او خصوصا خلفاء اربعه راشدین که چهار عنصر دین متین اند و باهم چون عناصر
رباعی بکمال ربط و وداد اتحاد گزین بعد ازین مخفی و محتجب مباد که این شاهد
زیبا از حجله طبع بر منصه ظهور جلوه نما گردیده این یوسف بی همتا از چاه کنعان
کتمان ببازار اشتهار رسیده کیست که بصد چشم اشتیاق تماشا جمال باکمال او ننماید

و بهزار جان مشتاق آنرا لیکن بود خریدار آید این دیوان بلاغت نشان
خدا بیامرز جناب مولوی **انور علی یاس** است و مجموعهٔ افکار نیسان
آثار آن سخندان دقیقه شناس که از مدتی شعرا دیده براه انتظارش نگران
بود و فصحا و بلغا رغبت تمام و ذوق ما کلام بسیر آن بهارستان بی‌خزان اگر
نظم است چون عقد ثریا از مکان بلند طالع و اگر نثر است چون نسر طائر در غایت
ارتفاع و رفیع هر شعر آن ناخن زن دلهای عشاق و هر مصرع آن نشتر رگهای جان
ارباب مذاق تا چند کسی هم تعریف و توصیف آن پوید بمفحوای مثل مشهور مشک آنست که
خود ببوید نه که عطار گوید قطعهٔ تاریخ و اصحاب نظم رتبهٔ آن ؛ کم نه هرگز ز گفتهٔ سلف است
لاجرم انطباع این دیوان ؛ حجت محکم از پی خلف است ؛ چون حسن کلام
ظاهر و عیانست حال قائل آن قابل شرح و بیان ولادت آنجناب غفران مآب سال یکهزار
دو صد و چهار از هجرت رسول مختار اتفاق افتاد فقیر از زبان مبارکش شنیده ام
که از بعض بزرگان دریافته تاریخ ولادت خود چراغ یافته ام و والد ایشان شیخ
محمد حیات نام داشت و وطن و مسکن ایشان قصبهٔ آره که بر دو منزل جانب غربی عظیم آباد واقعست
در بدایت حال بقصد اکتساب علوم در عظیم آباد رخت اقامت افگنده از قاضی عباس علی
مرحوم که تلمیذ مولوی محمد مبین صاحب حواشی مشهوره و تفضل حسین خان ریاضی دان بود کتابهای

چندی از فنون متداوله خواند طبعش از بسکه مستوقد و زکی بود با وجود کم توجهی گوی
سبقت از همسبقان می ربود چندی از منه بخدمت شیخ غلام علی راسخ که صحبت میر تقی میر
دریافته بود رسید مشوره در غزلهای اردو گرفت و چون طبع جوانانه و مزاج
عاشقانه داشت در همان هنگام اصول موسیقی و نواختن بعضی از سازها نیز از بعضی ارباب
این فن آموخت و بعد از رحلت برادر بزرگ خود مولوی کرامت علی مغفور بخدمت افتای عدالت
و صدر امینی آره از پیشگاه حکام عالیمقام امتیاز یافت چون ذوق اشعار فارسی طبعش غالب
آمد با صاحبان بلگرام چون میر افتخار علی ذره و پسرش میر آمادی برادرش میر محمد عسکری
متخلص سید غالم مارهروی و برادرش مولوی سید حبیب عالم صهبا ارتباط رنگین داشته بسیار سریع الفکر
و حدید الذهن بود شعر بی تکلف و بی توقف در غایت لطافت مینوشت آنچه در مجموعه
درج کرده شد بطور نمونه است مکاتیب او اصحاب آن هر جا که یافته اند جمع کرده اند
بجهة عدم آنحضرت اعتنای بآن نداشت بلکه غزلهای هندی هم بسیار ضایع و پریشان
گردیده و آنچه در زمان قیام عظیم آباد بتقریب مشاعرها گفته بود همه بعرض تلف رسید ارادت
بخدمت مولوی احمدی پهلواری قدس سره داشت همیشه در تهذیب اخلاق
یگانه آفاق بود و آخر صحبت مولوی محمد فصیح غازیپوری علیه الرحمه در او درگرفت و در مجالس
وعظ و تذکیر آنعالم باعمل نشسته از سر دنیا و ما فیها برخاست و ترک خدمت افتا گفته بر وظیفه

معینه که آنرا باصطلاح کمان عهده‌نشین گویند قناعت کرده و کمر خدمت بطاعت
و عبادت حقتعالی چست بر بست و در اقامت صلوات و جمعه و جماعات و شب‌خیزی
و تهجدگزاری و تلاوت قرآن مجید و اتباع سنت و اجتناب از بدعت سعی و جهد کوشید
و درین اثنا پسر آنجناب منور علی بعارضه ورم طحال زیاده بر یکسال علیل مانده انتقال
کرد خداش بجنت جا دهاد و آنحضرت که از مدتی شوق حج و زیارت بدل میداشت
تصمیم عزیمت حرمین شریفین زادهما الله شرفاً و تعظیماً نموده مع اهلخانه با سامان
سفر بعظیم آباد رسیده در امروز و فردا بسوار بجره عازم کلکته بقصد رکوب جهاز
بود ناگاه بعارضه جانکاه ضعیفه بیمار شده داعی حق را لبیک اجابت گفت انا لله و انا
الیه راجعون و این حادثه بست و پنجم ۲۵ ذیقعده شب سه‌شنبه سنه ۱۲۶۲ هجری رو نمود
مزارش متصل مکان والد مغفور راقم حاجی منشی واعظ علی در باغچه واقع است رحمة
الله علیه تغمده الله بالغفران و اسکنه فی فرادیس الجنان قطعات متعدده در
تاریخ این واقعه از خاطر فاترم سر زده در اینجا از انها دو قطعه ثبت افتاد قطعه
مولوی انور علی چون قصد بیت الله کرد ؛ جان بحق تسلیم ناگه کرد در اثنای راه
عقل تاریخ وفاتش صوری و هم معنوی ؛ گفت سال یکهزار و دو صد و شصت و دو آه ۱۲۶۲
دیگر مولوی انور علی با صفا ؛ شد چو خدا سوی خودش رهنمون ؛ راه نور سفر کعبه شد

بادا الٰهی شرف آن فزون ؛ آمد اجل بر سر او ناگهان ؛ رخت سفر بست
ز دنیای دون ؛ بود عجب نادرهٔ روزگار ؛ جامع صدگونه علوم و فنون ؛ ناظم و ناثر
و فصیح و بلیغ ؛ وصف کی از حیطهٔ فکرم برون ؛ آه چون خسرو معنی نماند ؛ داد سخن از که ستانم کنون
در غم آن شاعر رنگین خیال ؛ میپرد اشکم از غم لاله‌گون ؛ روز اندوه خراشید عقل
گفت که انور علی ذی فنون ؛ و بعد چهار یا پنج روز از وقوع این قصه راقم الحروف محمد سعید
عفا الله عنه که نسبت مصاهرت با جناب مغفور دارد با اهلبیت شان و مردم خانه
خود و بنت آنجناب مرحوم براه کلکته بحرمین شریفین رفته از حج و زیارت
مشرف گردید و از طرف آنجناب مغفرت مآب نیز حج کنانید تقبل الله منا و منهم
بحق المرسلین اکنون ختم کلام بر تاریخ طبع دیوان کنم و این نامهٔ مصری به پایان

## قطعهٔ تاریخ طبع دیوان للراقمه

| | | |
|---|---|---|
| تعالی الله عجب دیوان دلکش | نقاب اختفا برداشت از رو | شد دیوان شاهد شیرین زبانی |
| ملیح خط عنبر مزیج | کند هر بیت آن پنهان اشارات | از او فیضان معنی را چو ابرو |
| غزلها دلرباتر از غزالان | سخنهایش خوشتر از چشم آهو | ازین اشعار حکمت‌بار طالب |
| ازین انجاز در عشرت چو | همین عیسیٰ و همین نظم بیانست | حلال آمد اگر نو عمی ز جادو |
| نسخهٔ معنی رنگین آن را | مستانه [illegible] گل تر از | بلاغت پاسبان این کلام است |

| | | |
|---|---|---|
| تمذوده معنی از الفاظ پہلو | کلامیست این پاکیزه گفتار | ز گلزاری که این اشعار نیکو |
| جناب مولوی انور علی یاس | سخن سنج و سخندان سخنگو | درین قرب زمان با شہرت و فکر |
| ندیدم شاعر خوشگوی چون او | چو استادان فن فارسی اند | بطرز نیر گفت اشعار زر دو |
| چگویم چون خلق عظیمش | عجب پاکیزه خصلت طبع و خوشخو | خدایش جا دہد در باغ فردوس |
| کسی اکنون نیابد از سخن ور کاکو | کلامم در مرا خود حرز جانست | شود گر سازمش تعویذ بازو |
| ز کلک طبع چون نقشش بر آمد | رسید آوازه جنبش بہر سو | گلے در روضه امید بشگفت |
| مشام خلق تا از وی پر از بو | غزلهایش بسوز و ساز خوانند | بہر شہری بہر برزن بہر کو |
| | رقم زد خامه ام تاریخ طبعش | |
| | بماند سالها این نظم دلجو [illegible] | |

## قطعه اختری

سیکه نظر کن برین صحائف که جمع معنی در و لطائف
ز نظم و نثر گرے مناسب درین زمانه نگشته مسموع
نتائج طبع یاس مغفور چو منطبع شد بسعی مشکور
نوشت تاریخ طبع اختر زہی کلام بلیغ مطبوع [illegible]

تمت

# صحتنامہ دیوان جناب مولوی انور علی یاس

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح | | صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۳ | ۹ | نیکوی | نکوی | | ۲۶ | ۳ | بعشاقِ | بعشاق |
| ۴ | ۵ | زیبی | تزیبی | | ۲۷ | ۱۳ | زدکانِ | زدکان |
| ۷ | ۷ | تال | آب | | ۲۸ | ۱۰ | نماشای | تماشای |
| ۹ | ۲ | درود | درودے | | ۳۱ | ۱ | راحم | رایم |
| 〃 | ۱۵ | نوز | نوزے | | 〃 | ۶ | تیرث | تیزت |
| [illegible] | ۳ | 〃 | 〃 | | ۳۳ | ۳ | مہی رو | مہ روے |
| [illegible] | ۴ | تیرہ | 〃 | | 〃 | ۴ | تیبی موے | شب موے |
| ۱۰ | ۱۲ | باشاؤ | باشاخ سنبل | | ۶ | ۱۰ | 〃 | 〃 |
| ۱۲ | ۱۰ | نتروہ | نترہ | | ۳۴ | ۱۳ | ببزم | بزم |
| [illegible] | 〃 | نگاہ | نگاہی | | ۳۵ | ۲ | نمودہ | نمود |
| ۲۲ | ۲ | خارخار | زخارخار | | ۷ | ۵ | بجست | بجست |
| ۲۳ | ۷ | ازنسانہ | زنسانہ | | ۳۲ | ۴ | گردسگے | گردے کے |
| 〃 | ۱۲ | مصرعہ | [illegible] | | ۳۷ | ۱ | کمالست | کمال است |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح | | صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۳۷ | ۱۵۱ | آئینہ دو آئینہ | آئینہ در آئینہ | | ۴۹ | ۱۲ | آپ | آب |
| ۳۸ | ۸ | برزم | برزم | | ۵۰ | ۷ | نیم بخش | سینہ بخش |
| " | ۱۰ | خطِ | خط | | ۵۳ | ۱۲ | معجزہ | معجز |
| ۳۹ | ۷ | بیستنیت | بیستنیت | | ۵۴ | ۳ | اُر | اثر |
| ۴۰ | ۴ | بسیر | بسر | | " | ۵ | آئنہ | آئینہ |
| " | ۹ | نغیب | نغیبت | | " | ۱۳ | این ہم | این ہم کہ |
| " | ۱۰ | چرشِ | چرخ | | ۵۷ | ۱۵ | آئنہ | [illegible] |
| " | ۱۴ | برندند | براندند | | ۵۹ | ۱۴ | بیجان نخ | بیجا نہ |
| ۴۲ | ۵ | اشارۂ | اشارہ | | ۶۶ | ۲ | تر | [illegible] |
| ۴۵ | ۸ | خوناب | خوناب | | " | ۵ | کہ خود | کہ بخود |
| ۴۶ | ۳ | آنجا | اینجا | | ۷۰ | ۱۳ | نیکوئیں | نکوئیں |
| ۴۷ | ۱۲ | برو | او | | ۷۵ | ۱۳ | راہ | رہ |
| " | ۱۳ | فقیر | فقیری | | ۷۶ | ۴ | باسِ | یاس |
| ۴۹ | ۳ | نالۂ | نالہ | | ۷۷ | ۸ | سطر | خط بہ سطر |

| | | | |
|---|---|---|---|
| ۱۸۶ | ۲ | [illegible] | [illegible] |
| ۱۹۱ | ۸ | ریکھتی | رکھتی |
| ۱۹۳ | ۶ | [illegible] | [illegible] |
| " | ۷ | پا آنکہ | با آنکہ |
| " | ۸ | کیسی | کیسے |
| " | ۱۰ | بجکے | بجلے |
| ۱۹۵ | ۵ | زقن | ذقن |
| ۱۹۸ | ۵ | یار | یاد |

| | | | |
|---|---|---|---|
| | | غلط | صحیح |
| | | کو | کی |
| | | کوہی ہی | کوہی |
| | | اُنہونمین | اُنہون مین |
| | | [illegible] | [illegible] |
| | | برسی | برسی ہی |
| | | رکاب | رکاب |
| ۲۰۶ | ۳ | ویسہی | ویسہی |
| ۲۰۸ | ۱۳ | جام | خام |
| ۲۰۹ | ۱۵ | دل | دن |
| ۲۰۹ | ۳ | روگ | روک |
| " | ۸ | نگہ | نگاہ |
| ۲۱۳ | ۳ | ہو آئی ایسا | ہوا ایسا |
| ۲۱۴ | ۳ | نرکھو | نرکھیو |
| " | ۷ | ادسنی | [illegible] |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح | صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۲۱۲ | ۵ | بدگون | بدگویوت | ۲۴۳ | — | | |
| ۲۱۷ | ۱۱ | ہتی چونکی | چونکی ہتی | ؍؍ | - | بجرت | ہجرت |
| ۲۲۰ | ۱۴ | پانون | پانوون | ؍؍ | ۹ | ہاو | زرہ |
| ۲۲۱ | ۷ | لیتی ہیں | لیتی تہی | ؍؍ | ۱۰ | چہون | چو |
| ۲۲۸ | ۱ | مار | یار | ۲۴۴ | ۳ | شق مجنون | مس مجنون |
| ۲۳۰ | ۱۳ | اون | ان | ؍؍ | ۹ | پاوزنگی | پاوزنکی |
| ۲۳۳ | ۳ | ہتی پاس | ہتی کرپاس | | | | |
| ؍؍ | ۶ | کل | کل | | | | |
| ۲۳۳ | ۱۲ | کیک | کہت | | | | |
| ۲۳۴ | ۶ | مدقن | مدفون | | | | |
| ۲۳۷ | ۵ | باخدا | یاخدا | | | | |
| | ۱۱ | بیناہی | بیناہی | | | | |
| ۲۳۹ | ۱۱ | لاوبالی | لااُبالی | | | | |
| ؍؍ | ۱۳ | تقریر | تعزیہ | | | | |

تمت

[illegible]

[illegible]